

# زمین چمن زندگی



حتماً تا حالا مسابقه‌های فوتبال زیادی تماشا کرده‌ای. تیم‌های خوب با چند پاس بلند و حساب شده، توپ را به جلوی دروازه‌ی حریف می‌رسانند و مرتب برای خود فرصت‌های گل‌زنی ایجاد می‌کنند. اما تیم‌های ضعیف بیشتر در عرض زمین بازی می‌کنند، سردرگم هستند، هی پاس به عقب می‌دهند و در آخر هم از مدافعان خودشان گل می‌خورند! هیچ فکر کرده‌ای که زمین فوتبال و فرصتِ ۹۰ دقیقه‌ای آن چه قدر شبیه دوران زندگی ماست. اگر نجنبیم، اگر بیخودی دور خودمان بچرخیم و فرصت‌ها را هدر بدهیم، یک‌دفعه صدای سوت پایان بازی به صدا در می‌آید و باید بازنده به رخت‌کن برویم.

وقتی در سرگذشت حضرت ابراهیم، علیه‌السلام، دقت می‌کنیم، متوجه می‌شویم که آن حضرت در حالی که سرش بالا بود، تنها با چند حرکت سریع از سنگ و ماه و خورشید گذشت و به گل رسید. در گلستانی که ظاهرش آتش سوزان بود. تا این‌که در بازی فینال، مربی کاری سخت از او خواست. قربانی کردن فرزند. این کار از کدام پدر ساخته بود؟ اما ابراهیم که قلبش آکنده از محبت به مربی بود، یک لحظه هم به هیاهوی شیطان اعتنا نکرد. حتماً مصلحتی در کار مربی بود. شاید یک امتحان. امتحان عملی حرف‌شنوی و بندگی پروردگار. امتحانی که ابراهیم، دوست خدا از آن سر بلند بیرون آمد. تا دنیا باقی است سالگرد پیروزی‌اش را در روز عید قربان جشن می‌گیریم و آرزو می‌کنیم با اجرای دستورات مربی بزرگ آفرینش، کارمان به بازی برگشت نکشد و نتیجه را به شیطان واگذار نکنیم.

**الهی چنان کن سرانجام کار**

**تو خوشنود باشی و ما رستگار\***

راستی، آذر ماه که آخر آن شب یلدا و میلاد روشنایی است، امسال غیر از عید قربان با عید غدیر و میلاد حضرت علی (علیه‌السلام) همراه است. هر سه را به شما دوستان تبریک می‌گوییم. می‌توانید به این مناسبت‌ها برای رشد نوجوان گل بفرستید؛ گل‌های خواندنی برای بخش گلدان مجله.

\* سعدی سیرازی



# دختر فداکار

فاطمه مشهدی رستم  
تصویرگر: فاطمه یوسف زاده  
(۱۱ ساله از تهران)

## داستان واقعی دختری که دوستان کوچکش را از چنگ گرگ نجات داد

دوستان عزیز:

ماجرای این داستان چندی قبل، در روستای ورجوشان شهرستان خدابنده، از توابع زنجان اتفاق افتاد. نام شخصیت‌های داستان نیز کاملاً حقیقی است. «زینب حسنی» به خاطر شجاعت و فداکاری خود مورد تجلیل بسیاری از مقامات و مسئولین زنجان قرار گرفت و جایزه‌اش سفر حج و زیارت خانه‌ی خدا بود.

● نزدیک امتحانات بود و فکر من شده بود درس و درس. حتی وقتی با چند تا از هم کلاسی‌هایم از مدرسه آمدیم بیرون، در تمام طول راه، از امتحان و برنامه‌هایی که برای درس خواندن داشتم، صحبت می‌کردم. آن قدر که مینا، دوستم با خنده گفت: ای بابا، تو هم هیچ هنری نداری جز همین یکی! ناراحت شدم اما حرفی نزد. به خانه رسیدم. خسته و گرسنه بودم. مثل هر روز کیفم را گذاشتم گوشه‌ی راهرو و داد زدم:

– مادر... کجایی؟ از گرسنگی مُردم!

جوابی نشنیدم. عجیب بود! یکی یکی اتاق‌ها را گشتم. به انباری و آشپزخانه هم سر زدم. اما مادر نبود.

باید به سراغ نان و پنیر می‌رفتم!

● حسابی سیر شده بودم. خستگی‌ام هم در رفته بود. حالا می‌توانستم با خیال راحت بنشینم و فکر کردم وقتی امتحان‌هایم را دادم، از مادر آشپزی و خیاطی یاد می‌گیرم تا مینا بفهمد کارهای دیگری هم بلدم!»

به حیاط رفتم، نزدیک باغچه نشستم و کتابم را باز کردم. آرام آرام مشغول خواندن شدم. هنوز دو سه صفحه بیشتر نخوانده بودم که ناگهان صدای جیغی از دور به گوشم رسید! سرم را بلند کردم و نگاهی به دور و بر انداختم. خبری نبود! فکر کردم صدای جیغ بچه‌های کوچه است که لابد یکی‌شان چر زده بود.

دوباره شروع به خواندن کردم. هنوز نصف صفحه را تمام نکرده بودم که صدای جیغ دیگری به گوشم رسید و پشت سر آن، جیغ‌های دیگر و سروصداهایی عجیب که درهم و برهم بودند! به خودم گفتم:

– «نه، این جیغ‌ها مال بازی نیست!»

کتاب را بستم تا صداها را بهتر بشنوم. یکی از صداها، شبیه صدای آذر، دختر کوچک همسایه بود ولی تشخیص بقیه‌ی صداها برام سخت بود! کنجکاو شدم. کتاب را گذاشتم گوشه‌ی حیاط و گفتم: بهتر است بروم ببینم چه خبر شده!

به طرف در حیاط رفتم. اما نرسیده، برگشتم. حسی به من می‌گفت دست خالی نرو زینب! رفتم سراغ چوب‌دستی که پدرم کنار باغچه گذاشته بود. کمی سنگین بود. ولی آن را برداشتم. صدای جیغ دیگری بلند شد. ترسیده بودم. توی دلم گفتم: «یعنی چه اتفاقی افتاده؟!»

در حیاط را با عجله باز کردم و از خانه بیرون رفتم. به این طرف و آن طرف نگاه کردم. ناگهان نگاهم به روبه‌رو خیره ماند و سرچاپم میخ کوب شدم! یک سگ

بزرگ راه را به آذر و معصومه بسته بود!  
 آذر زیر دست و پای حیوان افتاده بود و معصومه،  
 کمی دورتر از ترس این‌ور و آن‌ور می‌رفت. صدای آذر  
 به سختی شنیده می‌شد اما جیغ‌های بلند و کوتاه معصومه  
 ادامه‌دار بود. نمی‌دانستم باید چه کار کنم. برای لحظه‌ای  
 ترس، مانع جلو رفتنم شد. باید کاری می‌کردم. با خودم  
 گفتم:  
 - «چرا ایستاده‌ای زینب؟ برو... آذر و معصومه منتظر  
 کمک تو هستند. برو و سگ را فراری بده. برو.»  
 ناگهان نیروی عجیبی در وجودم احساس کردم. در  
 حالی که چوب‌دستی را بالا برده بودم، به سرعت به طرف  
 آن‌ها دویدم. معصومه تا مرا دید دوان‌دوان خود را به من  
 رسانید و با بغض و گریه داد زد:  
 - آذر... آذر... حرف نمی‌زند. آذر مرده!  
 با بغض و عصبانیت به طرف حیوان رفتم. در چند  
 قدمی‌اش بودم که با دیدن برق چشم‌هایش بی‌اختیار  
 فریاد زدم:  
 - «وای... خدایا... این سگ نیست... گرگ است!...  
 نفهمیدم چه‌طور و با چه نیرویی، چوب‌دستی را  
 به سرگرگ زدم. زوزه‌ی وحشتناکش در گوشم پیچید.



با یک خیز بلند از روی آذر به کناری پرید. معصومه هنوز جیغ می‌کشید و آذر بی‌هوش و زخمی، روی زمین افتاده بود. نگاه نگران من به نگاه خشمگین گرگ دوخته شد. حس می‌کردم نفسم سخت بالا می‌آید. با صدای بلند گفتم: «خدایا، کمک کن...»

چوب‌دستی را بالای سرم گرفتم و تمام حواسم را متوجه گرگ کردم. چشم‌های کوچکش را مستقیم به من دوخته بود. می‌دانستم که هدفش حمله‌ای ناگهانی است. اما به کدام یک از ما، نمی‌دانستم! فقط این را می‌دانستم که هر طور است باید او را فراری بدهم.

گرگ آهسته، یک قدم عقب رفت. چوب‌دستی را بالا بردم. به طرفم پرید. جا خالی دادم و در همان حال چوب‌دستی را با تمام قدرت، بر سرش کوبیدم. گرگ تلو تلو خورد. بعد ایستاد. زوزه‌ی وحشتناک و بلندی کشید و بی‌هوش روی زمین افتاد. به چوب‌دستی نگاه کردم. از وسط شکسته بود! در یک لحظه با خودم گفتم: وای... اگر دوباره بلند شود!

ماندن عاقلانه نبود. ته‌مانده‌ی چوب‌دستی را گوشه‌ای پرت کردم و به طرف آذر، که خونی و بی‌هوش روی زمین افتاده بود، رفتم و تازه آن موقع بود که متوجه شدم معصومه هم از کمر و پا، زخمی شده است! هر طوری بود آذر را روی کول انداختم. معصومه هنوز گریه می‌کرد. دستش را گرفتم و گفتم: «گریه نکن. همه چیز تمام شد. بیا از این‌جا فرار کنیم.»

تازه راه افتاده بودیم که سروصدای همسایه‌ها را شنیدم. یکی از آن‌ها زودتر رسید. نگاهی به گرگ و نگاهی به من و معصومه و آذر انداخت و گفت: «آه... پس راست خبر آورده بودند! بین گرگ لعنتی با این بچه‌ها چه کرده!» بعد آذر را از کول من پایین آورد. گوشش را روی قلب او گذاشت و با خوش حالی فریاد زد: «خدایا شکر، بچه زنده است. باید برسانیمش بیمارستان.»

در همین موقع، بقیه‌ی همسایه‌ها هم سر رسیدند. چند تایی کنار گرگ ماندند تا خدمت او برسند و چند تایی هم، همراه آذر و معصومه رفتند. انگار که کوه کنده باشم، با پاهایی بی‌جان و خسته به سمت خانه راه افتادم. ساعتی بعد، مرتب و تمیز، در اتاق نشسته بودم که پدر و مادرم آمدند.

نگاه هر دو نگران، اما تحسین‌کننده بود. پدرم جلو آمد.

دستش را روی شانهم زد و گفت: «باید به داشتن چنین دختر شجاع و فداکاری افتخار کنم. لبخندی روی لب‌های رنگ‌پریده‌ی مادر نشسته بود.»

● از رختخواب تازه بیرون آمده بودم که صدای زنگ در کوچه بلند شد. با خودم گفتم: «صبح به این زودی کی می‌تونه باشه؟!»

از پنجره به حیاط سرک کشیدم. پدر در حال باز کردن در کوچه بود. کنجکاو از اتاق خارج شدم و به حیاط رفتم. تا چشم پدر به من افتاد، خنده‌ای کرد و با صدای بلند گفت: «دختر شجاع! بیا، این آقایان از اداره‌ی محیط زیست آمده‌اند، می‌خواهند گرگی را که از بین برده‌اند به تو نشان بدهند. بین این گرگ، همان گرگی است که از تو شکست خورده است؟!»

با عجله ولی با تردید و ترس جلو رفتم. یاد دیروز افتاده بودم. پدر متوجه شد. دستش را روی شانهم گذاشت. بعد خندید و گفت: «عجب دختر شجاعی! با گرگ زنده و هار می‌جنگد، اما از گرگ مُرده می‌ترسد!»

به پدر چسبیدم و آهسته و با احتیاط، به صورت گرگ نگاه کردم و ناگهان با صدای بلند، گفتم: «وای... خودش است. ببینید، روی سرش، جای چوب‌دستی من...»

بعد پرسیدم: «از آذر و معصومه خبر دارید؟» یکی از آن‌ها خندید و گفت: «بله خانم فداکار! خوش‌بختانه حال هر دویشان خوب خوب است.»

همان آقا، این بار رو به پدرم کرد و گفت: «آقای حسنی، عصر امروز، در سالن سرخیابان، به خاطر کار بزرگی که دختر شما انجام داده، جشنی ترتیب داده‌ایم. منتظر تان هستیم.»

● مدرسه‌ام داشت دیر می‌شد. بدون آن که صبحانه بخورم، روبوشم را پوشیدم. کیفم را برداشتم و با گفتن یک خداحافظ بلند، از خانه بیرون آمدم.

از در کلاس که وارد شدم ناگهان بچه‌ها از جایشان بلند شدند و در حالی که هورا می‌کشیدند، برایم دست زدند. بعد هم یک‌صدا گفتند: «زنده‌باد. زنده‌باد زینب فداکار!»

حسابی جا خورده بودم. نمی‌دانستم چه باید بگویم. حتی کلمه‌ی تشکر از مغزم پاک شده بود! در همین حال چشمم به دوستم مینا افتاد. احساس می‌کردم نظرش در باره‌ی من عوض شده است!





حسن بیانلو

# آدم آهنی تنها

نگاهی به فیلم «وال.ای»

«وال.ای» در جشنواره‌های مختلفی جایزه‌ی بهترین انیمیشن سال ۲۰۰۸ را به دست آورده است. اندرو استنتون، کارگردان این اثر، پیش از این، فیلم معروف «در جستجوی نمو» (۲۰۰۳) را کارگردانی کرده که برای آن جایزه‌ی اسکار بهترین انیمیشن را گرفته است. وی همچنین فیلم‌نامه‌های «داستان اسباب‌بازی ۱ و ۲» (۱۹۹۵ و ۱۹۹۹) را نوشته است.

## طرح داستانی فیلم

در ابتدای فیلم با شهری ناآشنا و غریب روبه‌رو می‌شویم که نمی‌دانیم کجاست. جایی عجیب که برج‌هایی بدشکل در آن سر به فلک کشیده است و هیچ نشانه‌ای از حیات در آن دیده نمی‌شود. مدتی طول می‌کشد تا متوجه شویم این‌جا همان کره‌ی زمین، ۸۰۰ سال بعد از این است، و آنچه دیده‌ایم، انبوه زباله‌هایی است که همه‌جا را فراگرفته است.

تنها موجود متحرک در این شهر سوت و کور، رباتی کوچک به نام «وال.ای» و یک سوسک است که همدم اوست. وال.ای (Wall.E) مخفف

Waste Allocation Load Lifter Earth class

به معنی «آشغال‌جمع‌کن زمینی» است. وال.ای یکی از چندین ربات آشغال‌جمع‌کن است که با انرژی خورشیدی کار می‌کند و کار هر روزش، گردآوری، پرس کردن آشغال‌ها و منظم چیدن آنهاست. ربات‌های مشابه او از کارافتاده شده‌اند و او آخرین رباتی است که به فعالیتش ادامه می‌دهد. تا اینکه یک روز سفینه‌ای فضایی می‌آید و کاوشگری را بر روی زمین





می‌گذارد. این کاوشگر که به مراتب پیشرفته‌تر و زیباتر از وال‌ای است، نظر وال‌ای را به خود جلب می‌کند. او که قدرت تخریبی بالایی هم دارد، بالاخره متوجه وال‌ای می‌شود و خود را به او معرفی می‌کند. نام او **ایو (Eve)**، مخفف عبارت Extraterrestrial Vegetation Evaluator به معنی «ارزیاب گیاهی فرازمینی» است، اما وال‌ای قادر به تلفظ درست نام او نیست و او را **ایوا** صدا می‌زند.

یک شب، وال‌ای نهال کوچک سرسبزی را که در میان زباله‌ها یافته بود، به ایو نشان می‌دهد. ایو به محض دیدن گیاه، آن را می‌گیرد و در محفظه‌ی سینه‌ی خود جا می‌دهد و بلافاصله به حالت خاموشی می‌رود. وال‌ای هرچه می‌کند، نمی‌تواند او را بیدار کند. در واقع مأموریت ایو این بوده است که نمونه‌ای گیاهی از حیات را بر روی زمین پیدا کند. سفینه‌ی فضایی دوباره برمی‌گردد و ایو را با خود می‌برد. وال‌ای هم به دنبال ایو می‌دود و با سفینه، راهی کهکشان بی‌انتهای می‌شود.

سفینه به یک کشتی فضایی غول‌آسا، به نام **اکسیوم (Axiom)** می‌رسد. بعد از اینکه در حدود سال ۲۱۰۰، انواع سم‌ها و اختراعات زیان‌آور، زمین را غیرقابل سکونت کرده است، انسان‌ها برای ادامه‌ی زندگی، به اکسیوم رفته‌اند و اکنون ۷۰۰ سال است که در آن زندگی می‌کنند. در این مدّت همیشه کاوشگرانی به زمین فرستاده شده‌اند تا اگر نشانه‌ای از حیات یافت شد، انسان‌ها به زمین برگردند، اما کاوشگرها همیشه دست خالی برگشته‌اند. حالا زندگی انسان‌ها خیلی متفاوت شده است. در اکسیوم همه‌چیز تحت مدیریت و کنترل رایانه‌هاست و همه‌ی امکانات برای انسان‌ها فراهم است. آن‌ها بر روی صندلی‌هایی شناور دراز کشیده‌اند و تمام نیازهایشان را ربات‌ها برطرف می‌کنند. در نتیجه نیاز به هیچ تحرکی ندارند و به همین دلیل همگی به شدت چاق شده‌اند.

کشتی، یک کاپیتان دارد و رایانه‌ی مرکزی، به نام **اتو (Auto)**، پیش کاپیتان است و همه‌چیز را کنترل می‌کند. وال‌ای و ایو نزد کاپیتان می‌آیند تا نمونه‌ی گیاهی را تحویل او بدهند. کاپیتان که پس از گذشت ۷۰۰ سال از زمین و گیاه و سرسبزی چیز چندانی نمی‌داند، از رایانه درباره‌ی آن‌ها سؤال می‌کند و با دیدن تصاویر زمین، شوق بازگشت به خانه در او بیدار می‌شود.

او با دیدن گیاه، از اینکه حالا می‌تواند به زمین برگردد خوشحال می‌شود، اما اتو به او می‌گوید این سفر باید لغو شود و به کاپیتان دستور می‌دهد که گیاه را به او بدهد. در کشمکش

که پیش می‌آید، گیاه به دست وال‌ای می‌افتد و او آن را در محفظه‌ی خود جا می‌دهد. اتو به او ضربه‌ای کاری می‌زند و در حالی که او را از کار انداخته است، به میان زباله‌های فضایی پرتاب می‌کند. ایو می‌خواهد دخالت کند که اتو او را هم خاموش می‌کند و به میان زباله‌ها می‌اندازد. اتو کاپیتان را هم زندانی می‌کند.

ایو در میان زباله‌ها روشن می‌شود و وال‌ای را نجات می‌دهد و هر دو به داخل کشتی برمی‌گردند. آن‌ها با کمک ربات‌های شورشی با ربات‌هایی که اتو فرستاده است جنگ می‌کنند. از آن طرف کاپیتان هم به جنگ اتو می‌رود و موفق می‌شود او را از کار بیندازد. گیاه به محفظه‌ی مخصوص می‌رسد و با تأییدشدن نمونه‌ی گیاهی توسط رایانه، کشتی به شکل خودکار راهی زمین می‌شود. اما وال‌ای به شدت آسیب دیده و ایو نگران حال اوست.

اکسیوم به زمین فرود می‌آید و انسان‌ها حیرت‌زده پا در آن می‌گذارند. ایو به سرعت وال‌ای را به خانه‌اش می‌رساند تا او را تعمیر و بازسازی کند. وال‌ای دوباره جان می‌گیرد.

### بررسی فیلم

با دیدن فیلم وال‌ای بیننده، دو حس عمده دارد: یکی لذّت فراوان از اینکه همراه با شخصیت‌های قصّه یک‌بار دیگر زمین و محیط‌زیست طبیعی آن را نجات می‌دهد، و دیگری لذّت بردن از اینکه یک‌بار دیگر روابط گرم انسانی میان انسان‌ها حاکم می‌شود.

محیط‌زیست یکی از موضوعاتی است که فیلم قصد پرداختن به آن را دارد. صحنه‌های ابتدای فیلم، انبوه زباله‌هایی را به تصویر می‌کشد که اغلبشان همان وسایل آشنا و امروزی ماست، اما آن‌ها به طرز باورنکردنی همه‌جا را پر کرده‌اند و برج‌هایی بلند را به‌وجود آورده‌اند. در واقع فیلم‌ساز به ما هشدار می‌دهد؛ اگر رفتار خود را تغییر ندهیم، یک روز زمینی که دوستش داریم و زیبایی‌هایش تمام‌نشدنی به نظر می‌رسد، تبدیل به یک زباله‌دانی بزرگ و بدریخت می‌شود. در واقع ما امروزه تبدیل به موجوداتی مصرف‌زده و زباله‌ساز شده‌ایم. هر وسیله که به دست ما می‌رسد، تنها مدّت کمی دوام می‌آورد و به‌زودی آن را دور می‌ریزیم تا یکی مشابه آن یا پیشرفته‌تر را بخریم. یا وسیله‌ای اختراع می‌کنیم که مشکل امروزمان را حل می‌کند اما آسیبی جدّی به طبیعت می‌زند. این رفتار بدون تردید می‌تواند روزگاری زمین را به یک سطل زباله‌ی بزرگ تبدیل کند. وقتی متوجّه می‌شویم زمین غیرقابل سکونت شده و بشر مجبور به زندگی در یک کشتی فضایی است، دلتنگی‌مان بیشتر می‌شود. برعکس، وقتی در پایان فیلم، فعالیت دوباره‌ی انسان‌ها برای پاک کردن زمین و از سر گرفتن

کشاورزی و آبادانی و زندگی طبیعی را شاهدیم، بر ایمان بسیار دل‌چسب است و بیننده‌ای که این اتفاقات را دیده، چه بسا از این به بعد محیط‌زیست پیرامون خود را بیشتر دوست داشته باشد و از آسیب‌زدن به آن جلوگیری کند.

مسئله‌ی بعدی روابط انسانی است. افراد ساکن در اکسیوم رابطه‌ای با یکدیگر ندارند و حداکثر ارتباط آن‌ها، هم‌صحبتی از طریق مانیوتورهای مجازی است. اما تکه فیلم قدیمی که در میان وسایل وال‌ای است، ابتدا در خود او و سپس در میان ساکنان کشتی فضایی باعث برقراری رابطه‌ی انسانی می‌شود. اوج این اتفاق در صحنه‌ای است که با دخالت اتو، کشتی فضایی کج می‌شود و افراد از صندلی‌های خود واژگون می‌شوند و ناچار می‌شوند دست یکدیگر را بگیرند و به همدیگر کمک کنند. به تعبیری می‌توان گفت، همین شور و روابط انسانی است که زمین را نجات می‌دهد.

اما همه‌ی این مسائل به شکلی با زندگی پیشرفته و ماشینی گره خورده است، و این پرسش را پیش می‌آورد که زندگی ماشینی در خدمت منافع بشر بوده است یا مایه‌ی ضرر و گرفتاری او؟ وال‌ای به ما می‌گوید؛ این پیشرفت‌ها موجب تولید انبوه زباله‌ها، افزایش سم‌های خطرناک و تخریب محیط زیست و در نتیجه ترک زمین شده است و با اینکه در اکسیوم، انسان در نهایت رفاه است - به شکلی که شاید خیلی از انسان‌ها آرزویش را دارند - اما این قضیه موجب شده است افراد چنان چاق شوند که توان هیچ حرکتی را نداشته باشند و اگر به زمین بیفتند ربات‌ها باید به دادشان برسند.

در اکسیوم همه‌چیز به شدت تحت کنترل رایانه‌هاست. هر عنصر خارجی، هر تخلف و ناهماهنگی سریعاً شناسایی، ردیابی و دفع می‌شود. رایانه‌ها اعمال روزمره‌ی افراد را اعلام می‌کنند و آن‌ها، که در حقیقت تبدیل به بَرده شده‌اند، به سرعت دستورها را اجرا می‌کنند. در واقع عاقبت

تن‌دادن به زندگی سراسر ماشینی و مرفه، تبدیل شدن انسان‌ها به یکی از همین ماشین‌هاست، بدون احساسات انسانی و قدرت تفکر.

اوج این وضعیت در صحنه‌ای است که اتو مقابل خواست کاپیتان و ساکنان اکسیوم برای بازگشت به زمین می‌ایستد و دستور ماندن می‌دهد. او به کاپیتان می‌گوید سفر به زمین باید لغو شود، چون شما در این‌جا زنده می‌مانید. کاپیتان به او جوابی دندان‌شکن می‌دهد. او می‌گوید: **من نمی‌خواهم زنده باشم، می‌خواهم زندگی کنم!** و این تفاوت اساسی زندگی ماشینی در اکسیوم و زندگی طبیعی بر روی زمین است.

اما همه‌ی این موارد باعث نمی‌شود فیلم را اثری بر ضد فناوری و ربات‌ها بدانیم، چرا که شخصیت‌های اصلی آن دو ربات دوست‌داشتنی هستند. با اینکه انسان‌ها تبدیل به ربات شده‌اند، این دو ربات احساسات انسانی دارند! در همان صحنه‌ای که اتو در پی زندانی کردن کاپیتان و لغو سفر به زمین است، رباتی دیگر (وال‌ای) با اینار، خود را به زیر دستگاه پرس می‌اندازد تا نمونه‌ی گیاهی را در نجات دهد. بنابراین فیلم، هم ربات‌هایی را که در خدمت بشر است به نمایش می‌گذارد، و هم زنگ خطر ماشین‌زدگی بیش از حد را به صدا درمی‌آورد.

مخاطبان زیادی در سراسر دنیا از دیدن فیلم وال‌ای لذت برده‌اند. مخاطب، وال‌ای را به این دلیل دوست دارد که سازندگان فیلم به او احساسات انسانی داده‌اند؛ او از زیر گرفتن یک سوسک، عذاب وجدان می‌گیرد، گاهی می‌ترسد، قلقلکش می‌گیرد، گیج می‌زند، دست و دلش می‌لرزد. داستان فیلم به شکلی است که دو ربات اصلی تلاشی قهرمانانه و اینارگرانه را برای رساندن گیاه به انسان‌ها و بازگشت اکسیوم به زمین از خود نشان می‌دهند، در نتیجه تماشاگر با آن‌ها بسیار همدلی می‌کند.





حلقه‌ی سبز

حسین احمدی

# نقش خدا در جهان آفرینش

موضوع میزگرد این شماره در مورد حضور خدا در جهان هستی است. این موضوع و مباحث مقدماتی آن را با چند تن از دوستان خوبمان به بحث گذاشتیم که حاصل آن را در ادامه می‌خوانید:

دارد. گروهی این اسم‌ها را به صورت تواسیح اجرا کرده‌اند که ماه رمضان از تلویزیون پخش می‌شود.

**نوشته‌ی جوان:** آفرین! خیلی خوب است. همان‌طور که شما گفتید اسم‌های خدا بی‌شمار است، چون او نامحدود است و به همین دلیل اسم‌ها و صفاتش هم نامحدود است. اما در دعاها و روایات تعدادی از نام‌های خدا بیان شده است که شما به بعضی از آن‌ها اشاره کردید. در قرآن کریم هم حدود ۲۰۰ اسم و صفت برای خدا ذکر شده است.

**چراغی:** جبار و متکبر یعنی چه؟

**نوشته‌ی جوان:** جبار و متکبر دو معنا دارند. یک معنای خوب و یک معنای بد. معنای خوبشان وقتی است که صفت خدا باشند و معنای بدشان وقتی است که صفت ما انسان‌ها باشند. اگر به انسانی بگویند «جبار»؛ یعنی کسی که ظالم و قلدر است. یا اگر به انسانی بگویند «متکبر»؛ یعنی کسی که ادعای بزرگی می‌کند و صفاتی را که ندارد به خود نسبت می‌دهد. اما وقتی به خدای بزرگ می‌گوییم «جبار»؛ یعنی با کمال قدرت و نفوذ اراده به اصلاح هر فساد می‌پردازد. و وقتی به او می‌گوییم «متکبر»؛ یعنی حقیقتاً دارای بزرگی و عظمت است و کارهای نیک و صفات پسندیده‌ی فراوان دارد. خوب،

**نوشته‌ی جوان:** دوستان، شما می‌دانید که در عالم، هر موجودی برای خودش اسمی دارد؛ ما هم از این قاعده مستثنا نیستیم، اسم من حسین است، شما مرتضی هستی و او حمید است. خداوند هم اسم‌های متعددی دارد. حالا کدام یک از شما می‌تواند چند تا از اسم‌های خدا را نام ببرد؟

**مرتضی علی حر:** الله، پروردگار، کریم، قدیر، سمیع، بصیر. **مهدی شجاعی:** مجید، متعال، متکبر، قادر، رب، مصور. **سیدمحمدرضا حسینی:** رحمان، رحیم، رزاق، لطیف، جبار، قوی.

**نوشته‌ی جوان:** خیلی ممنون، درست است. چه کسی از شما می‌داند خدا چند تا اسم دارد؟

**دانیال بختیاری:** خدا اسم‌های زیادی دارد که قابل

شمارش نیست، اما کامل‌ترین اسم او الله است که شامل تمام صفات او می‌شود.

**محمد چراغی:** هزار اسم خدا در دعای جوشن کبیر که در شب‌های احیا می‌خوانیم، آمده است.

**سیدرضا خاتمی:** فکر

می‌کنم خدا ۹۹ اسم





او تمام قدرت‌ها را دارد و بر هر کاری قادر است. ولی ما همیشه قوی و بر هر کاری قادر نیستیم.

**نوشته: پیمان:** کاملاً درست است. یکی از ویژگی‌های اسم‌ها و صفات خدا نامحدود بودن است؛ قدرت خدا و کرم و رحمت او، نامحدودند. اما اسم‌ها و صفات‌های ما همان‌طور که شما هم گفتید، محدودند. یک فرق دیگر هم البته بین صفات ما و خدا وجود دارد؛ مثلاً اگر عالم هستیم آیا این علم را خودبه‌خود داشته‌ایم و آن را از معلمی نیاموخته‌ایم؟

**شجاعی:** از معلم آموخته‌ایم.  
**علی حر:** علم ما اکتسابی است؛ یعنی آن را از دیگری یاد گرفته‌ایم. ولی علم خدا اکتسابی نیست.

**نوشته: پیمان:** بسیار عالی! صفات خدا ذاتی است. علم خدا ذاتی است، اکتسابی نیست و آن را از دیگری نیاموخته است. تمام صفات خدا همین‌طورند یعنی ذاتی‌اند. و اما سؤال بعدی؛ وقتی ما به کسی می‌گوییم «حسن»؛ یعنی خوب، در حالی که او آدم خوبی نیست یا به دیگری می‌گوییم «تقی»؛ یعنی پاک، ولی او آدم ناپاکی است. حالا آیا ممکن است اسم‌ها و صفات خدا هم همین‌طوری بدون محتوا باشند؟

**بختیاری:** اسم‌هایی که خدا دارد به ذات خداوند اشاره می‌کنند. ولی اسم‌های ما این‌طوری نیستند؛ ما نام کودکی را که متولد می‌شود «حسن» می‌گذاریم. ولی معلوم نیست وقتی بزرگ شد صفت آن اسم را هم داشته باشد.

**فرامرزی:** وقتی می‌گوییم خدا قادر است؛ یعنی واقعاً قدرت دارد و گاهی قدرت خود را از طریق سیل، طوفان، رعد و برق و... به ما نشان می‌دهد که ما قدرت خدا را بیش‌تر مشاهده کنیم

**علی حر:** وقتی می‌گوییم خدا رزاق است؛ یعنی واقعاً خدا روزی ما را می‌دهد. دیگران هم وسیله هستند.

**نوشته: پیمان:** خیلی خوب، شما درست می‌گویید. این نکته‌ی خیلی مهمی است که خدا اگر اسمی دارد صفت آن اسم را هم دارد. وقتی می‌گوییم «رزاق» است؛ یعنی روزی همه کس و همه‌چیز را او می‌دهد.

به این آیه از قرآن توجه کنید: «هُوَ الَّذِي سَخَّرَ الْبَحْرَ لِتَأْكُلُوا مِنْهُ لَحْمًا طَرِيًّا (نحل: ۱۴) اوست خدایی که دریا را در اختیار شما قرار داد تا از آن گوشت تازه بخورید.»

خدا دریاها را بزرگوار را آفرید تا ما، هم از زیبایی آن لذت ببریم و هم از آبزیان حلال گوشت صید کنیم و بخوریم، چون او روزی‌دهنده است. پس اسم‌های خدا تو خالی و بدون محتوا نیستند

بحث را ادامه می‌دهیم. دوستان می‌دانید این اسم‌های خدا در کجا ذکر شده‌اند، یعنی ما چگونه فهمیدیم و یاد گرفتیم که این‌ها اسم‌های خدا هستند؟

**حسینی:** در دعاها و قرآن و سخنان پیامبر (ص) و امامان (ع) آمده است.

**حسین نوروزی:** نام‌های خدا در قرآن و احادیث ذکر شده است.

**نوشته: پیمان:** درست است: آیا ما می‌توانیم از پیش خودمان اسم و صفتی برای خدا انتخاب کنیم؟  
**محمدرضا فرامرزی:** نه، نمی‌توانیم.

**احسان زنگویی:** ما خدا را به‌طور کامل نمی‌شناسیم پس نمی‌توانیم اسمی برای او بگذاریم.

**نوشته: پیمان:** بله، درست است. ما که کوچک و محدود هستیم و خدا را به‌طور کامل نمی‌شناسیم، چطور می‌توانیم اسمی یا صفتی برای خدا انتخاب کنیم که در شأن او باشد. بنابراین اسم‌های خدا همان‌طور که شما گفتید حتماً باید در قرآن کریم، احادیث و دعاها وارد شده از امامان معصوم (ع)، ذکر شده باشند. بچه‌ها در آیه‌ی ۱۸۰ سوره‌ی اعراف می‌خوانیم: وَ لِلّٰهِ الْاَسْمَاءُ الْحُسْنٰی؛ یعنی بهترین نام‌ها به خدا تعلق دارد. آیا می‌دانید این آیه‌ی شریفه می‌خواهد چه چیزی را به ما بگوید؟

**نوروزی:** یعنی تمام اسم‌های خدا از خوب‌ترین اسم‌ها هستند

**بختیاری:** خدا اسم‌هایی که خوب نیستند ندارد.

**نوشته: پیمان:** آفرین! اسم‌هایی که خوب نیستند مثل چی؟

**بختیاری:** مثل ضعیف، فقیر، مریض، نابینا، ناشنوا، نامهربان.

**نوشته: پیمان:** درست است؛ این‌ها اسم‌های خوبی نیستند و ما نمی‌توانیم خدا را با این اسم‌ها بخوانیم. ولی آیا می‌توانیم صفات‌های خوبی؛ مثل قهرمان، پهلوان و استاد را به خدا نسبت دهیم؟

**خاتمی:** خیر، نمی‌توانیم؛ چون این اسم‌ها خوب هستند ولی کامل‌ترین اسم‌ها نیستند.

**نوشته: پیمان:** احسنت! تنها خوب بودن کافی نیست؛ اسم‌های خدا باید خوب‌ترین و زیباترین اسم‌ها باشند. نکته‌ی بعدی این است که بعضی از اسم‌ها و صفات‌های ما با اسم‌ها و صفات‌های خدا شباهت دارد؛ مثل کریم، رحیم، عالم، قوی، قادر و... به نظر شما گذشته از شباهت ظاهری، این‌ها چه فرقی با هم دارند؟  
**زنگویی:** وقتی ما به کسی می‌گوییم «عالم» او در مورد همه‌چیز علم ندارد.

**چراغی:** وقتی می‌گوییم خدا «قوی» و «قادر» است؛ یعنی



بلکه در جهان هستی نقش دارند. بچه‌ها تا به حال اسم د کارت به گوشتان خورده است، می‌دانید او کیست؟

**زنگویی:** یک فیلسوف و ریاضی‌دان فرانسوی است.

**بوجان:** آفرین! درست گفتید. از کجا می‌دانید؟

**زنگویی:** مقاله‌ای در یکی از مجلات راجع به او خوانده‌ام.

**بوجان:** خیلی خوب د کارت معتقد است نقش خدا در

جهان هستی مثل یک «ساعت‌ساز» است. او می‌گوید عالم

هستی مثل یک کارخانه‌ی مجهز است که خدا خلق کرده و

آن را به حال خود رها کرده و رفته است. ولی ما مسلمان‌ها

این عقیده را قبول نداریم و معتقدیم خدا هر لحظه در عالم

حضور دارد؛ و درحقیقت تمام نقش‌های عالم را او بازی

می‌کند. همه‌ی کارها را او انجام می‌دهد و ما وسیله هستیم.

خوب دوستان، یکی از اسم‌های خدای تعالی «ربّ» است. در

دعای کمیل می‌خوانیم «یا ربّ یا ربّ یا ربّ» آیا می‌دانید

معنای این اسم چیست؟

**رونده:** یعنی پروردگار.

**چراغی:** یعنی پروردگار. کسی که ما را پرورش داده است.

**بختیاری:** ربّ، یعنی خدا مرتبی ماست.

**زنگویی:** تعلیم‌دهنده و تربیت‌کننده.

**بوجان:** درست است. دوستان، خدا هر کاری که انجام

می‌دهد با یکی از اسم‌هایش ارتباط دارد؛ اگر خلق می‌کند با

اسم خالق است، اگر روزی می‌دهد با اسم روزآق است و اگر

مربی ماست و ما را تعلیم و تربیت می‌کند با اسم ربّ است.

یعنی هر اسمش در جهان نقشی دارد. عمده‌ترین نقشی که

خدا در عالم دارد نقش تعلیم و تربیت است. آیا شما می‌دانید

خدا از چه راه‌هایی ما را هدایت می‌کند؟

**نیکبخت:** از طریق پیامبران.

**شجاعی:** از طریق معلمان.

**علی‌حر:** از طریق پدر و مادر.

**فرامرزی:** از طریق قرآن.

**رونده:** از طریق عقل و شعور.

**بوجان:** خداوند از سه طریق ما را هدایت می‌کند دو

تا از آن‌ها عقل و پیامبران هستند که شما گفتید؛ عقل ما

و پیامبران الهی خوب و بد را به ما می‌گویند، اگر ما پیروی

نکنیم مقصر خودمان هستیم. این که عقل به شما می‌گوید این

کار خوب است و این کار بد است، این حضور خداست که

با زبان عقل شما را آگاه می‌کند. تعلیمات از طریق پیامبران

به من و شما رسیده است. راه دیگری هم است که خدای

بزرگ از آن طریق ما را هدایت می‌کند چه کسی می‌تواند

نام آن را بگوید؟

**بختیاری:** فطرت است.

**بوجان:** آفرین! درست است. از کجا می‌دانی؟

**بختیاری:** در کتاب دینی آمده است.

**بوجان:** بله، متشکرم. خداوند متعال ما را طوری خلق کرده

است که ذاتاً گرایش به کمال داریم یعنی مدام می‌خواهیم

بهتر و بالاتر از آنچه هستیم باشیم. این نشانه‌ی آن است که

در عالم هستی کسی هست که علم، قدرت، ثروت و زیبایی

(و سایر کمالاتش) از همه بیش‌تر است و ما می‌خواهیم به او

برسیم و این همان هدایت از طریق فطرت است.

**نکته‌ی آخر:** خوب دوستان به عنوان آخرین سؤال از شما

می‌پرسم که معلمین که وظیفه‌ی تعلیم و تربیت را برعهده

دارند مظهر و تجلی کدام اسم خداوند هستند؟

**نوروزی:** راه پیامبران را ادامه می‌دهند.

**بوجان:** دقیقاً همین‌طور است. معلمینی که به

تعلیم و تربیت ما مشغولند و راه راست و کارهای خوب

را به ما می‌آموزند تجلی اسم ربّ و نشانه‌ی حضور خدا

در بین ما هستند. و خدا

توسط آن‌ها به هدایت و

راهنمایی ما می‌پردازد.



## فکر نمی کنی؟

هشام یکی از شاگردان امام صادق، علیه السلام، نقل کرده است:

ابو شاکر دیصانی که مردی شکاک بود و افکار انحرافی داشت، روزی نزد امام صادق، علیه السلام، رفت و گفت:

ای جعفر بن محمد! وجود خدا را برای من ثابت کن. امام صادق، علیه السلام، فرمودند: بنشین! در این هنگام کودک خردسالی پیش آمد که در دستش تخم پرنده ای بود.

امام صادق، علیه السلام، تخم پرنده را از بیچه گرفت. سپس با اشاره به آن فرمود:

این دژی است پوشیده که پوست ضخیمی دارد.

در زیر این پوست ضخیم، پوست نازکی وجود دارد و زیر آن پوست نازک، مایعی طلایی و مایعی شفاف در کنار هم، بدون این که با هم مخلوط شوند. کسی نمی داند که آن تخم پرنده برای آفرینش نر خلقت شده است یا برای آفرینش ماده. هنگام شکسته شدن تخم پرنده صورت های فراوان چون؛ طاووس، کبوتر و خروس از آن بیرون می آید. آیا فکر نمی کنی که برای این آفرینش مدبری هست؟!

دیصانی مدتی سرش را به زیر انداخت و در فکر فرو رفت. سپس سر برداشت و گفت:

شهادت می دهم که معبودی جز خدا نیست. خداوند یکتاست و شریک ندارد و شهادت می دهم که محمد بنده ی خدا و فرستاده ی خداست و تو رهبر و حجت از سوی خداوند برای بندگان هستی. من از گذشته ی خود بازگشت می کنم.

منبع: [www.imam-sadig.net](http://www.imam-sadig.net)

## هفت سخن شیرین از امام صادق علیه السلام

● دوستی خدا را جستجو کردم، پس آن را در دشمنی با گنهکاران یافتم.<sup>۱</sup>

● سروری و بزرگی را جستجو کردم، پس آن را در خیر خواهی برای بندگان خدا یافتم.<sup>۲</sup>

● خوشنودی خداوند را جستجو نمودم، پس آن را در نیکی به پدر و مادر یافتم.<sup>۳</sup>

● آرامش و همدمی نیک را جستجو کردم، پس آن را در خواندن قرآن یافتم.<sup>۴</sup>

● از دو مسلمان که به هم برخورد می کنند، آن که دیگری را بیشتر دوست دارد بهتر است.<sup>۵</sup>

● عاقل ترین مردم خوش خلق ترین آن هاست.<sup>۶</sup>

● شیعیان ما را در سه چیز بیازماید: در مواظبت بر اوقات نمازها در نگهداری اسرارشان از دشمنان ما در همدردی و کمک مالی به برادرانشان.<sup>۷</sup>

### منابع:

۱: ۴ و ۳، ۲، ۱: مستترک الوسائل، ج ۱۲، ص ۱۷۳-۱۷۴

۲: اصول کافی، ج ۳، ص ۱۹۳

۳: اصول کافی، ج ۱، ص ۲۷

۴: میزان الحکمه، باب صفات الشیعه

احمد عربلو

تصویرگر: سید میثم موسوی

# قبل از دار با سردار قادسیه!



- سلام!

✓ علیک!

- صدام، چطور شد که کارت به این جا کشید؟

✓ کجا؟

- ای بابا، همین طناب و چهار پایه دیگه! تو قرار بود سردار قادسیه

بشی! اما حالا مثل موش از توی سوراخ بیرون کشیدن!

✓ اولاً سوراخ نه، مخفی گاه. دوماً موش اون بوش بی وفاست! سوماً،

من هنوزم سردار قادسیه‌ام، به این شپش‌هایم نگاه نکن! چهارماً این چه

طرز فحش دادنه؟ درست حرف بزن!

- تو گفته بودی سه سوت ایران رو فتح می‌کنی، اما سه هزار

روزه هم نتونستی!

✓ حالت خوشه‌ها! چه می‌دانستم ایرانی‌ها شوخی سرشان

نمی‌شود! هرچی گفتیم بابا حالا یه غلطی کردیم، ما را

ضایع نکنید، یه تگه زمین که این حرف‌ها را نداره، اما

توی گوششون فرو نرفت که نرفت. انگار نه انگار که من

صدامم!

- صدام هستی که چی؟

✓ معلومه چی می‌گی؟ اون همه عرق ریختم، جنایت کردم،

آدم کشتم. صدام شدم. اما همه‌اش هدر رفت! این ایرانی‌های

جدید، باید یک ذره از قدیمی‌ها یاد بگیرند که شهرهای خودشان

را دو تا دو تا می‌بخشیدند!

- یعنی دلت می‌خواست ایرانی‌ها مثل زمان قاجار،

شهرها را به جناب عالی بفرما می‌زدند؟!

✓ بفرما کدومه؟ بگو هدیه، پیش کش، یه مشت

خاک که دیگه قابلی نداشت! مثلاً چی می‌شد من

چند وجب از خاک کشورشون رو می‌گرفتم.

می‌ریختم توی سر خودم! من بیچاره که جز قتل

و غارت چاره‌ای نداشتم.

- مگه مجبور بودی حتماً یک کشور

دیگه رو بگیری؟!





✓ آره خب! من عاشق گرفتن این کشور و اون کشور بودم. یک جورهایی می فهمی که! البته در مورد ایران، این آمریکایی های جز جیگر گرفته، خرم کردن! هی گفتن برو جلو، ما هواتو داریم، بعد که من بیچاره رفتم جلو مثل یابو موندم تو گل، اونا هم هرچی کردن نتونستن منو بیرون بیارن و خودشونم موندن تو گل.

- این ماجرای کویت چی بود؟

✓ هیچی بابا. ما دیدیم ایرانو نمی تونیم بگیریم، گفتیم بریم کویتو بگیریم که کوچک تره و بهتر می شه گرفتنش که اونم زهرامون شد!

- چرا این قدر از بمب شیمیایی استفاده کردی؟

✓ من؟ من استفاده کردم؟ بلانسیبت شما غلط کردم! من اصلاً نمی دانم «شیمیایی» توی جیب جا می شه یا نه! دیگران استفاده کردند! قضیه این بود که یک سری از این کشورهایی که بوق حقوق بشر به خودشون بسته اند - مثل همین آلمان جون! - دلشون به حال این بنده ی حقیر سوخت و یک مقداری بمب شیمیایی به بنده دادند تا بتوانم چند تا جفتک بپرانم و از گل دربیایم.

من هم دیدم، خیلی هم

بی ربط نمی گویند.

چندتایی رو این طرف

و اون طرف زدم و مردم جمع

شدند ببینن چه خبره که ناگهان

شیمیایی شدند! رویم سیاه! وگر نه بنده به

گور ...

- پس تو هیچ جنایتی

نکردی؟!

✓ نه بابا! به اسمم نگاه

نکنید! هنوز یه چیزهایی

حالم می شه. اگه نابودی چند

تا کشور و کشتار با سلاح

شیمیایی و این جور چیزها

اسمش جنایتیه که ...

- راستی، شنیدم توی اون دخمه ای که

قایم شده بودی، کتاب می خوندی و شعر می سرودی.

می شه یکی از شعرهاتو بخونی!

✓ چرا که نه!

دویدم و دویدم

سر چاهی رسیدم

سرم رو کردم تو چاه

یکی رو اون تو دیدم

برای کشتن او

درون چاه پریدم

وای چه خری بودم من

اون که خودم بودم من

- واقعاً که! آدم به این همه استعداد تو حسودیش

می شود! حق داری شعر بگویی، اما مجبور نیستی بخوانی.

✓ خوندم که خوندم. به جهنم که خوندم! می خواستی

گوش ندی.

- ای بابا!

✓ خودت ای بابا! اصلاً تو کی هستی که جرئت کرده ای

سربه سر من بگذاری؟

- من وجدان تو هستم بیچاره!

✓ خودتی! خوب مُجات را گرفتم! من اصلاً وجدان ندارم!!



پنجره‌ای به زندگی

ایده‌های اصلی

# آرزوها

تصویرگر: سام سلماسی



گاهی آرزوهای داری که نزدیک‌اند...



گاهی آرزوهای دور و درازی داری.

۱۴

بچه‌ان

آذر ماه ۱۳۸۸

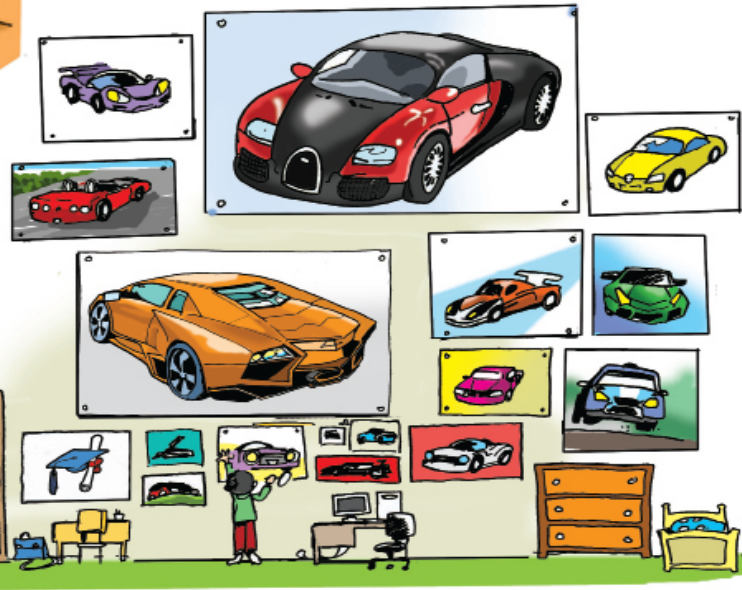
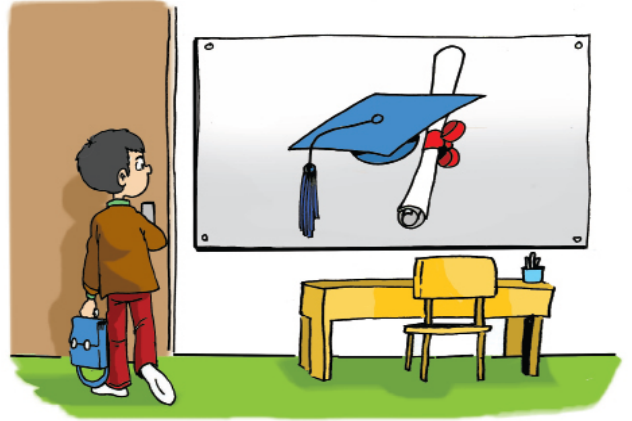
گاهی تصویری کمی

که می‌توانی در دنیا به همه چیز برسی.

گاهی خیال می‌کنی که در دنیا چیزی به تو نخواهد رسید!



آرزوها مهم‌اند و می‌توانند اهداف زندگی‌ات باشند.



۱۵

نوجوان  
آذر ماه ۱۳۸۸

اما مهم‌تر از آرزوها تلاش و همت خودت است.

آرزو برای نوجوان عیب نیست...



به شرطی که جدی، واقع‌بینانه و منطقی باشد.



# کلاه حصیری



نوشته‌ی فرد گیبسون  
ترجمه‌ی حبیب یوسف‌زاده  
تصویرگر: علیرضا گلدوزیان

## پدر

پدرم رام‌کننده‌ی اسب بود. او به طرز لباس پوشیدنش خیلی اهمیت می‌داد. حتی موقع کار لباس‌های تمیز می‌پوشید. این کار برای کسی که دائم با اسب‌ها سروکار دارد، کار سختی بود، اما او عادت داشت و می‌گفت: «پسرم، شاید نتوانی همیشه بهترین لباس‌ها را برای خودت بخری، اما مهم این است که تا جای ممکن لباس‌هایت را تمیز نگه داری.» پدر به آنچه می‌گفت، عمل می‌کرد. لباس‌های او برخلاف بیشتر همکارانش، همیشه تمیز بود. هیچ‌وقت بدون کلاه کار نمی‌کرد؛ یک کلاه لبه‌داری مشکی از پشم ضخیم که معمولاً گاوچران‌ها می‌پوشند. هیچ‌وقت هم کلاه را یک‌وری روی سر نمی‌گذاشت و مثل خیلی از گاوچران‌ها تا روی ابروها پایین نمی‌داد. اصلاً اهل این جور اداها نبود. همیشه کلاهش را صاف می‌گذاشت. طوری که انگار بدش نمی‌آمد کلاه، قدش را کمی بلندتر نشان بدهد.

پدر دو تا کلاه داشت. یک کلاه مخصوص مراسم کلیسا در روزهای یکشنبه و یکی برای کارهای روزانه. وقتی کلاه روز یکشنبه کهنه می‌شد مدتی آن را هر روز می‌پوشید تا اینکه یک کلاه یکشنبه‌ی نو بخرد. او کلاه یکشنبه را فقط برای





مراسم و روزهای تعطیل و موقع رفتن به شهر، سرش می گذاشت و بعد از اتمام کار، در جعبه‌ی مخصوص می گذاشت و از دست ما مخفی می کرد.

پدر عاشق کلاه‌هایش بود و دلبستگی خاصی به آن‌ها داشت. هرگز آن‌ها را روی صندلی رها نمی کرد تا مبادا کسی رویشان بنشیند. حتی برای کلاه کارش جای مخصوصی داشت و به محض اینکه به خانه برمی گشت، آن را به میخی که روی در آشپزخانه بود، آویزان می کرد. مادر خیلی مراقب کلاه‌های پدر بود و به لباس پوشیدن پدر، چه موقع کار و چه موقع مراسم، می نازید، اما حتی او هم اجازه نداشت به کلاه یکشنبه دست بزند تا اینکه عاقبت اتفاقی افتاد. شاید علت آن اتفاق، گرمای روزهای دراز تابستان بود، شاید هم مادر، در روزنامه یا کتاب، درباره‌ی پوشیدن کلاه مطلبی خوانده بود. هرچه بود، این فکر را در سر او انداخته بود که پدر نباید در گرمای تابستان کلاه ضخیم پشمی به سر کند و نگران این بود که نکند پدر با این طرز کلاه پوشیدن موهایش بریزد و تاس شود.

شاید کله‌ی تاس و تخم مرغی عمو جورج بود که این فکر را در سر مادر انداخته بود. موهای سیاه و پرپشت پدر مثل ابریشم نرم بود و از دست دادن چنین موهای زیبایی به خاطر یک کلاه پشمی مسخره، برای مادر خیلی سنگین بود. از آن موقع به بعد، مادر موهای بابا را زیر نظر گرفت. وقتی می دید، سر بابا زیر کلاه پشمی عرق کرده و موهایش حسابی خیس شده‌اند هرطور شده حرف کلاه را پیش می کشید و درباره‌ی ضررهای آن حرف می زد.

یک روز به بابا گفت: «چرا آن کلاه پشمی را دور نمی اندازی تا یک کلاه حصیری و خنک بپوشی؟!» پدر با تعجب جواب داد: «چی؟ من و کلاه حصیری؟ من هیچ وقت اجازه نمی دهم اسب‌ها، من را با یک کلاه حصیری ببینند؟»

مادر گفت: «اسب‌ها؟ اسب‌ها چه کار به کلاه تو دارند، حیوان چه می فهمد کلاه چیه؟»

پدر قاطعانه جواب داد «خوب هم می فهمند. آن‌ها من را از روی کلاه‌م تشخیص می دهند و این کلاه پشمی را خیلی دوست دارند. از این‌ها گذشته، دوست ندارم با یک کلاه حصیری شکل مترسک بشوم.»

مادر دست بردار نبود، اما هرچه می گفت، پدر اهمیتی نمی داد. آن‌ها در تمام طول تابستان درباره‌ی کلاه حرف می زدند. تا اینکه مادر سعی کرد یک جواری او را بترساند و به پوشیدن کلاه حصیری وادار کند. برای همین رو کرد به پدر و گفت: «یک نگاهی به دور و برت ببند، اکثر گاوچران‌هایی که در تابستان کلاه پشمی می پوشند، کچل شده‌اند!» پدر با شنیدن این حرف از خنده روده‌بر شد و آن قدر خندید که اشکش در آمد. اما خنده‌ی او باعث نشد، مادر کوتاه بیاید. به محض فروکش کردن قهقهه‌ی پدر، دنبال حرفش را گرفت و برای نمونه به آقای جیم‌باری اشاره کرد که حدود دو سال پیش موهایش ریخته بود.



پدر بالحنی آمیخته با دلخوری جواب داد: «علت ریختن موهای جیم باری، پوشیدن کلاه نبود، علت کچل شدن او حرف های زنش بود که مدام از کلاه حرف می زد و آسایش آن بیچاره را برهم زده بود!»  
 مادر دیگر حرفی نزد. خشمش را فرو خورد و با اخم بیرون رفت. پیش خودم گفتم، خدا عاقبت این کار را به خیر کند.

مدتی بعد، مادر یک روز صبح زودتر از معمول بیدار شد و یک راست به آشپزخانه رفت و صبحانه را آماده کرد، چهره اش خیلی جدی بود و با کسی حرف نمی زد. اما دق دلش را بر سر ظرف و ظروف آشپزخانه خالی می کرد. بشقابها را طوری به هم می کوبید که فکر می کردم هر آن ممکن است بشکنند. بلافاصله بعد از صبحانه، در ماشین نشست و با سرعت جاده می منتهی به شهر را در پیش گرفت. به هیچ یک از ما نگفت که چه خیالی دارد. چند ساعت بعد با یک کلاه حصیری برگشت. چهره اش هم چنان عبوس و جدی بود. آن سال باران زیادی نباریده بود و درآمد ما چندان خوب نبود. اما وقتش شده بود که پدر یک کلاه برای خودش بخرد و مادر این را خوب می دانست. برای همین فکر می کرد اگر پول را صرف خریدن کلاه حصیری کند، دیگر پول زیادی نمی ماند که پدر بخواهد کلاه دل خواهش را بخرد، حق با مادر بود. وقتی پدر چشمش به کلاه حصیری افتاد، صورتش از ناراحتی سرخ شد. بدون اینکه چیزی بگوید کلاه حصیری را روی سرش گذاشت و آن را تا بیخ گوش هایش پایین کشید. واقعاً مسخره بود. خواستم بخندم. اما از ترسم این کار را نکردم، چون پدر خیلی عصبانی بود. یادم هست، با همان وضع بلند شد و آهسته از خانه بیرون رفت، من هم دنبالش رفتم. داشت می رفت رام کردن اسب های وحشی را از سر بگیرد.

من اغلب موقع کار، او را تماشا می کردم. اسب هایی را که او رویشان کار می کرد، هنوز نیمه وحشی بودند...  
 آن ها مشغول چرا بودند. پدر آهسته به سویشان رفت، او زبان اسب ها را خوب می دانست و هر گز با خشونت رفتار نمی کرد.

همیشه به آن ها ذرت می خوراند و صبح با دیدنشان، صدایی مثل سرفه کردن از سینه اش بیرون می داد که برای اسب ها آشنا بود. با آن ها به نرمی حرف می زد و همیشه مراقب بود کاری نکند که باعث ترس شان بشود. گاهی، وقتی اسم شان را صدا می زد، به طرفش می رفتند. آن ها

کلاهی را که هر روز می پوشید، خوب می شناختند و با هیچ کس دیگر جز پدر، آن قدر خودمانی نبودند. وقتی پدر به آن ها نزدیک شد و اسم شان را صدا زد، من پشت سرش بودم. اسب ها اول اعتنای چندانی نکردند و به خوردن ادامه دادند. اما همین که پدر کمی نزدیک تر رفت، اسب ها سرشان را بلند کردند و ناگهان، شروع کردند به جفتک پرانی. آن ها مرتب شیهه می کشیدند و در حالی

که وحشت کرده بودند، پاهای جلویی خودشان را به هوا بلند کردند. سپس دیوانه وار شروع کردند به بورتمه رفتن. طوری که صدای گوش خراش آن ها مو بر اندام آدم سیخ می کرد. یکی از اسب ها چرخ علفه را واژگون کرد و پس از آنکه حسایی این ور و آن ور دویدند، با ترس و وحشت به طرف اصطبل، جایی که می خوابیدند، رفتند. در عمرم هر گز چنان سروصدایی نشنیده بودم.

پدر مرتب صدا می زد: «آروم حیوونا، اووه، اووه، آرووم، اووهه...»

اما الم شنگه ی واقعی وقتی بود که پدر پشت سر اسب ها وارد اصطبل شد. اسب های بیچاره از ترس شیهه ی خرناس ماندی می کشیدند و خودشان را به در و دیوار اصطبل می کوبیدند.

مادر با شنیدن آن همه سروصدا، دوان دوان از خانه بیرون آمد و در حالی که دستش را روی قلبش گذاشته بود، منتظر بود پدر سالم از اصطبل بیرون بیاید و مرتب می گفت: «چی شده؟ عزیزم چی شده؟»

کمی بعد در اصطبل باز شد و پدر بدون هیچ حرفی، یک راست به سوی خانه رفت. مادر با نگرانی پشت سرش می رفت. من هم دنبالش رفتم تا ببینم چه اتفاقی می افتد. پدر مستقیم به آشپزخانه رفت و کنار اجاق هیزمی ایستاد. سپس کلاه حصیری را آرام از سرش برداشت و با دقت روی شعله های آتش گذاشت و مشغول تماشای سوختن آن شد.

بعد از گذشت چند دقیقه، در حالی که هنوز نفس نفس می زد، نگاه غضبناک خود را به مادر دوخت و شروع کرد به بدویراه گفتن. سرانجام وقتی خشمش فروکش کرد، بالحنی آهسته، اما محکم گفت: «این را توی کله ات فرو کن. من بعد از این، کلاه حصیری یا هر کلاه دیگری که اسب ها نپسندند، سرم نمی گذارم.» سپس کلاه یکشنبه ها را پوشید و از خانه بیرون رفت. آن شب صدای وحشت زده ی اسب ها تا دیر وقت به گوش می رسید.





## حسین فتاحی

# زاویهی دید

### نگاهی دوباره به کلاه حصیری پدر

در شماره‌های قبل، از طرح یا پیرنگ داستان و اسکلت یا ساختمان داستان حرف زدیم. در این شماره می‌خواهیم نکاتی درباره‌ی زاویهی دید یا جایگاه روایت داستان بیان کنیم. با مرور داستان‌هایی که تا امروز خوانده‌اید، می‌بینید که داستان‌ها از این نظر که؛ چه کسی آن‌ها را تعریف می‌کند، با هم متفاوتند. بعضی داستان‌ها از زبان یک قصه‌گو و بعضی داستان‌ها از زبان کسی که ماجراها برایش اتفاق افتاده است بازگو می‌شود.

پس می‌بینیم شکل روایت داستان‌ها و جایگاهی که راوی و قصه‌گو انتخاب می‌کند و از آن جایگاه، قصه را روایت می‌کند، متفاوت است.

به‌طور کلی سه نوع زاویهی دید، یا سه نوع جایگاه برای روایت داستان وجود دارد. شکل اول همان حالتی است که در داستان «کلاه حصیری پدر» می‌بینی؛ یعنی کسی که داستان را برای ما روایت می‌کند، یکی از افراد داستان است. در این

داستان، سه شخصیت وجود دارد. پدر، مادر و پسر آن‌ها. این پسر بچه راوی داستان است و آنچه را بین او و پدر و مادرش رخ می‌دهد، به ما می‌گوید. به این نوع زاویهی دید، زاویهی دید اول شخص می‌گویند. اول شخص؛ یعنی من - منی که در داستان حضور دارم و هر چه می‌بینم و هر چیزی که می‌شنوم، برای خواننده می‌گویم. داستان‌های بسیاری با این نوع زاویهی دید، نوشته شده است. در این نوع زاویهی دید، حس‌های داستان دست اول است، انگار دوستی آنچه را برایش پیش آمده به ما می‌گوید و خواننده از کسی که خودش داخل داستان بوده است ماجراها را می‌شنود. این شیوه برای فضاهای صمیمی و خودمانی و برای حس‌های ثابت و اصیل خیلی مناسب است.

شیوه‌ی دوم زاویهی دید، از نگاه شخص سوم است که به آن دانای کل می‌گویند. دانای کل؛

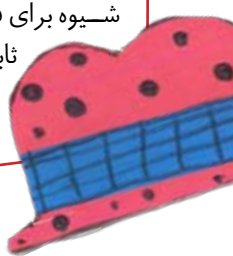
یعنی کسی که همه‌چیز را درباره‌ی داستان می‌داند. همه‌ی اتفاق‌ها را می‌بیند و به همه‌ی اطلاعات دسترسی دارد. این شیوه برای داستان‌هایی مناسب است که شخصیت‌های زیادی در داستان هستند و ماجراهای زیادی در محل‌های مختلف اتفاق می‌افتد. یکی در این گوشه، دیگری در جای دیگر و یک نفر واحد، همه‌ی ماجراهای داستان را نمی‌تواند ببیند، همه‌ی حرف‌ها را بشنود و به ما بگوید. برای همین، از دانای کل استفاده می‌شود. او در یک جایگاه خیلی بالا ایستاده است و از آن‌جا، همه‌چیز را می‌بیند و می‌شنود و برای ما می‌گوید. مثل دوربین ماهواره‌ها که از فاصله‌ی خیلی دور از همه‌چیز عکس‌برداری می‌کنند. تفاوت بین زاویهی دید با ماهواره‌ها این است که زاویهی دید دانای کل، حتی در درون خانه‌ها و در ذهن و فکر آدم‌های داستان هم می‌رود و از آن‌جا هم برای ما می‌گوید. حتی به گذشته‌ی آدم‌ها می‌رود. آرزوهای آن‌ها را می‌داند، فکر آن‌ها را می‌خواند، نقشه‌هایی که در ذهن دارند، برای خواننده می‌گوید.

از این شیوه بیشتر برای رمان‌های بزرگ و برای داستان‌هایی که چند خط داستانی موازی دارند استفاده می‌شود؛ مثلاً در داستانی که یک طرف پلیس است و طرف دیگر یک باند کلاه‌بردار یا سارق یا داستان دعوی دو خانواده، یا داستان دعا و جنگ بین دو گروه.

شکل سوم زاویهی دید، دانای کل محدود است. در این نوع زاویهی دید هم مانند شیوه‌ی قبلی نویسنده‌ای که همه‌چیز را می‌بیند و همه‌چیز را می‌داند، داستان را روایت می‌کند با این تفاوت که در این شیوه توان نویسنده و راوی محدود است و دیگر نمی‌تواند به هر جا سر بکشد و همه را ببیند و بشنود. فقط در یک مکان خاص، هر اتفاقی که بیفتد می‌بیند و می‌شنود.

محدودیت این نوع زاویهی دید، ممکن است به یک شخص از افراد داستان باشد؛ مثلاً هر جا که این شخص باشد راوی هم حضور دارد و هر چه او می‌بیند و هر چه او می‌شنود راوی هم می‌شنود. یا ممکن است محدودیت به مکانی خاص باشد. مثلاً هر اتفاقی که در خانه یا محل دیگری می‌افتد، راوی هم می‌بیند و می‌شنود و برای ما روایت می‌کند.

برای اینکه، به انواع زاویهی دید آشنایی بیشتری پیدا کنید، باید داستان‌های زیادی بخوانید و توجه داشته باشید که این داستان‌ها با کدام یک از زاویهی دیدها نوشته شده‌اند بعد موقع خواندن، به جزئیات آن‌ها توجه کنید.



شگفتی‌های خلقت



صفورا زوّاران حسینی

# ردیاب صوتی

ردیاب‌های صوتی درون بدنشان استفاده کرده‌اند، اما انسان تقریباً از قرن بیستم به استفاده گسترده از این ردیاب‌ها روی آورد. در زمان جنگ‌های بزرگ قرن بیستم زیردریایی‌ها از ردیاب‌های صوتی برای تشخیص موقعیت دشمن استفاده می‌کردند و امروزه از آن‌ها برای نقشه‌برداری بستر دریاها یا مطالعات جانورشناسی (گوش‌دادن به صدای وال‌ها و دلفین‌ها و...) استفاده می‌شود.

به ردیاب‌های صوتی زیر آب سونار SONAR گفته می‌شود. این اسم هم وزن کلمه رادار (RADAR) است و به علت شباهت تقریبی، این نام را انتخاب کرده‌اند.

## ردیاب‌های صوتی چگونه کار می‌کنند؟

امواج صوتی با سرعت ۱۵۰۰ متر در ثانیه، در آب دریا منتشر می‌شوند. با دانستن این عدد و زمانی که امواج صوتی می‌روند، به جسم مورد نظر برخورد می‌کنند و برمی‌گردند، می‌توان فاصله‌ی جسم را محاسبه کرد. مثلاً: اگر مدت زمان برگشت یک دسته امواج صوتی ۴ ثانیه باشد، فاصله‌ی آن جسم تا زیردریایی ۳۰۰۰ متر است:

$$۱۵۰۰ \times ۴ = ۶۰۰۰$$

$$۶۰۰۰ \div ۲ = ۳۰۰۰ \text{ متر}$$

تا به حال درباره‌ی ردیاب صوتی چیزی شنیده یا خوانده‌اید؟ ردیاب‌های صوتی براساس این اصل ساده‌ی فیزیکی کار می‌کنند که امواج صوتی پس از برخورد با یک مانع سخت مجدداً منعکس می‌شوند. به این پدیده‌ی بازگشت، اصطلاحاً «پژواک» گفته می‌شود.

یکی از موارد استفاده‌ی ردیاب‌های صوتی در زیردریایی‌هاست. استفاده از ردیاب‌های صوتی در زیر آب بهترین راه تشخیص مکان، سرعت و فاصله‌ی اجسام اطراف است. حیواناتی مانند دلفین‌ها و خفاش‌ها از ابتدای خلقتشان از



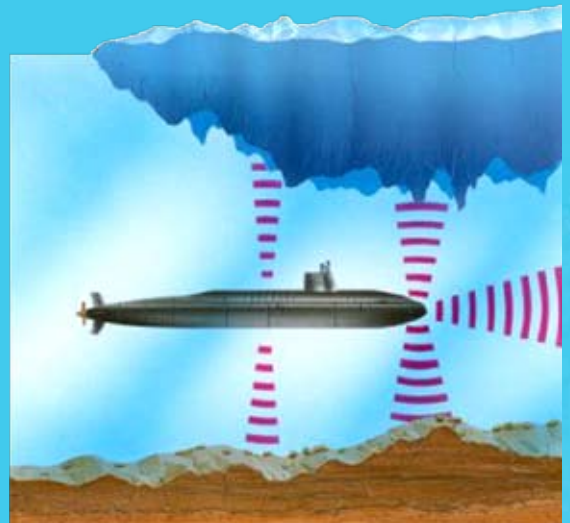
## شنیدن به جای دیدن!

خفاش‌های حشره‌خوار از حنجره‌شان و خفاش‌های میوه‌خوار با زدن زبان به سقف دهانشان صداهایی تولید می‌کنند که گوش انسان‌ها قادر به شنیدن آن نیست. این صداها بعد از برخورد به موانع سرراشان به طرف آن‌ها برمی‌گردد. خفاش‌ها به کمک گوش خود که برای این کار تخصص پیدا کرده است، فاصله‌ی خود را از آن موانع می‌فهمند و راه را پیدا می‌کنند. خفاش‌ها در بعضی موارد نیز بدون تولید صدا و تنها با کمک حافظه‌ی خود که در آن مسیر و موقعیت و مکان‌ها را به خاطر سپرده‌اند راهشان را پیدا می‌کنند. این کار باعث می‌شود تا انرژی زیادی مصرف نکنند و آن را برای کارهای دیگر ذخیره کنند.

خفاش‌ها از گوش‌هایشان برای تشخیص محل طعمه استفاده می‌کنند. به‌خصوص خفاش‌های حشره‌خوار که گوش‌هایی بسیار حساس دارند و می‌توانند از راه دور محل یک بید یا سوسک را تشخیص دهند.

برخی از بیدها برای آن که طعمه‌ی خفاش‌ها نشوند روش‌های جالبی دارند. نوعی بید چینی توانایی تشخیص امواج صوتی خفاش را دارد. در این موقع چون می‌داند محلش شناسایی شده سریع بر روی زمین فرود می‌آید. نوع دیگری از بیدها نیز می‌توانند امواجی از خود تولید کنند که سیستم ردیاب صوتی خفاش را مختل می‌کند.

خفاش‌ها در تمام کره‌ی زمین جز قطب شمال و جنوب و بیابان‌های بسیار خشک پراکنده‌اند. آن‌ها فواید زیادی دارند. خفاش‌های حشره‌خوار با تغذیه از حشرات جمعیت آن‌ها را در حال تعادل نگه می‌دارند و نمی‌گذارند تعدادشان آن‌قدر زیاد شود که تبدیل به آفت شوند؛ مثلاً: آن‌ها با



خوردن حشرات برگ‌خوار، زندگی گیاهان را نجات می‌دهند. خفاش‌های میوه‌خوار نیز در پراکنده بذر گیاهان نقش دارند. متأسفانه درباره‌ی خفاش‌ها افسانه‌ها و قصه‌های بد زیادی وجود دارد که بیش‌تر آن به دلیل نداشتن شناخت از آن‌هاست. ما از این جانوران بسیار شگفت‌انگیز به دلیل این که در شب فعالیت می‌کنند چیز زیادی نمی‌دانیم و به همین خاطر از آن‌ها می‌ترسیم. هر روز تعداد خفاش‌ها در دنیا کمتر و کمتر می‌شود، زیرا با فعالیت‌ها و ساخت و سازهای جدید ما انسان‌ها محل زندگی کمتری برای آن‌ها باقی می‌ماند. ما همه‌جا را در شب به کمک لامپ‌ها روشن می‌کنیم، خانه‌های بدون شیروانی می‌سازیم، حشرات را با سم از بین می‌بریم و...

## دلفین‌ها هم ردیاب صوتی دارند

دلفین‌ها از پستانداران دریایی هستند که بدنی شبیه ماهی دارند تا بتوانند به خوبی در آب شنا کنند. آن‌ها از ماهی‌ها و سایر آبزیان کوچک داخل آب تغذیه می‌کنند. شاید برایتان جالب باشد بدانید دلفین‌ها تنها یک سوراخ بینی دارند ولی تعداد دندان‌هایشان بسیار زیاد است. برخی از آن‌ها تا ۲۶۰ عدد دندان دارند!

دلفین‌ها موجودات باهوشی هستند. بسیار تربیت‌پذیرند و حتی می‌توانند زبان یاد بگیرند و با هم صحبت کنند! زبانی که آن‌ها یاد می‌گیرند زبان بدن نام دارد؛ یعنی با حرکات مختلف بدن می‌توانند منظور خود را به دیگران بفهمانند.

دلفین‌ها با تولید صدا می‌بینند! در واقع اندام مخصوصی به شکل یک غده‌ی چربی در سر آن‌ها وجود دارد که مانند یک ردیاب صوتی فعال عمل می‌کند. دلفین‌ها از ردیاب صوتی‌شان برای یافتن محل طعمه‌هایشان استفاده می‌کنند.

آن‌ها برای آن که همدیگر را صدا کنند از صدای سوت مانند مخصوص استفاده می‌کنند و هر دلفین صدای سوت مخصوص به خود را دارد.

دلفین‌ها به صورت دسته‌جمعی زندگی می‌کنند. طبق تحقیقات انجام شده، در آب‌های خلیج فارس و دریای عمان، دوازده نوع دلفین زندگی می‌کنند.

زندگی بسیاری از دلفین‌ها نیز مانند خفاش‌ها در معرض خطر است. آلودگی‌های نفتی و کم‌شدن مواد غذایی زندگی آن‌ها را تهدید می‌کند. اگر ما از این حیوانات شگفت‌انگیز و محیط‌زیست آن‌ها حفاظت نکنیم برای همیشه از بین خواهند رفت، حیواناتی که منبع الهام‌بخش ما برای یکی از اختراعات سودمند تاریخ بشریت بوده‌اند.



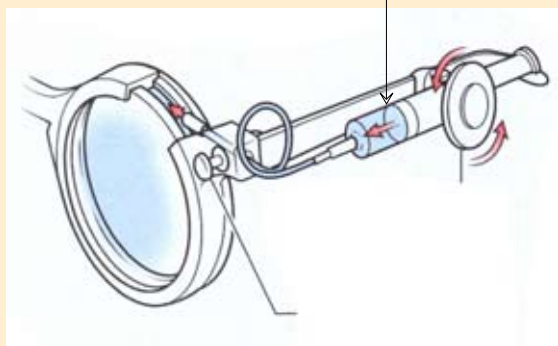
# یک عینک برای همه!

## ابتکاری جالب برای خدمت به هم‌نوعان

نوشته‌ی مارک سیلور

ترجمه‌ی طیبه الدوسی

با یک سرنگ روغن را به مقدار دلخواه بین دو صفحه تزریق می‌کنند تا ضخامت آن به اندازه‌ی لازم برسد و برای چشم افراد مختلف تنظیم شود.

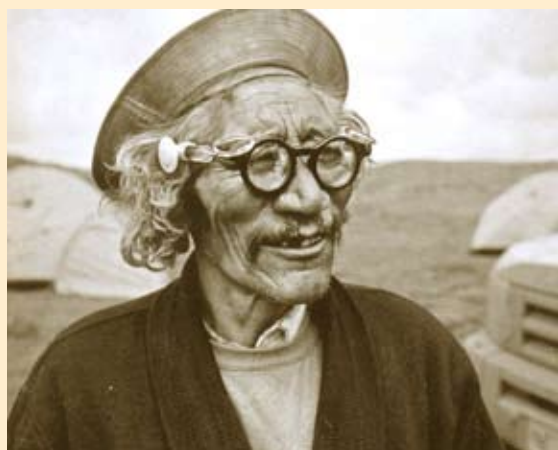


سپس درپوش آن را می‌بندند و سرنگ را جدا می‌کنند.

میلیون‌ها نفر در نقاط دور افتاده‌ی دنیا نیاز به عینک دارند. اما عینک سازان در جاهایی مانند برخی کشورهای آفریقایی به راحتی پیدا نمی‌شوند. در بعضی از این مناطق برای هر یک میلیون نفر، یک عینک ساز وجود دارد. جاشوا سیلور\*، استاد فیزیک دانشگاه آکسفورد با مطالعه در باره‌ی این موضوع، راه حلی بسیار ساده و عالی پیدا کرده است: ساخت عینکی که همه‌ی افراد بتوانند آن را برای چشم خودشان تنظیم کنند. در این روش مقداری روغن مخصوص و بی‌رنگ بین دو صفحه‌ی پلاستیکی شفاف تزریق می‌شود. به این ترتیب یک عدسی نرم و قابل انعطاف خواهیم داشت که با کم یا زیاد کردن روغن برای هر چشمی قابل تنظیم است. تحقیقات این مخترع نشان می‌دهد که عینک او خیلی بهتر از عینک‌های آماده‌ای است که در فروشگاه‌ها به فروش می‌رسد.

سیلور، پیش بینی می‌کند تا ده سال آینده یک میلیارد نفر به این نوع عینک نیاز خواهند داشت. تا کنون بیش از ۳۰۰۰۰ نفر در آفریقا و اروپای شرقی از این عینک‌ها استفاده کرده‌اند.

ظاهراً این عینک کمی خنده‌دار به نظر می‌رسد ولی کمتر کسی از آن ایراد گرفته است. سیلور به یاد دارد که اولین دریافت کننده‌ی این عینک، یک خیاط از کشور غنا بود که در حدود ۳۰ سالگی دچار ضعف نزدیک بینی شده بود به طوری که نخ کردن سوزن برایش غیرممکن بود. خیاط همین‌که عینک را به چشمش زد، سوزن چرخش را نخ کرد و به سرعت خیاطی را از سر گرفت. سیلور می‌گوید: «تا وقتی که زنده‌ام، آن لحظه را هرگز فراموش نخواهم کرد.»



این مرد از اهالی روستای دورافتاده‌ای در تبت است که در پنج سال پیش عینک انعطاف پذیر خود را دریافت کرده است.

\* Joshua Silver

منبع: مجله‌ی Geographic National شماره‌ی ۲۱۶ جولای ۲۰۰۹م.

# قندهای پراکنده

خاطره

هر سال شب اول ماه محرم، دسته‌های سینه‌زنی محله‌های اطراف، بعد از نماز مغرب و عشاء توی کوچه‌ها سینه‌زنی می‌کردند و بعد همه به مسجد می‌آمدند و به عزاداری ادامه می‌دادند.

آن سال هم من و حسین و علی از دو سه روز پیش به آقا عبدالله کمک کردیم تا فضای مسجد را برای شروع ماه محرم آماده کند.

شب اول محرم، از آقاعبدالله خواهش کردیم به هر کدام از ما کاری واگذار کند. قرار شد وقتی دسته‌های سینه‌زنی می‌آیند من چای بریزم و حسین و علی چای و قند به آن‌ها تعارف کنند.

بعد از چند ساعت دسته‌های سینه‌زنی با نظم وارد مسجد شدند. احساس کردم از صدای «یا حسین» آن‌ها و سینه‌زدنشان دیوارهای مسجد به لرزه درمی‌آیند. چه قدر باشکوه بود.

با دیدن این صحنه‌ها دلم لرزید و اشک در چشم‌هایم حلقه زد. مداح نوحه‌های زیبا و دل‌نشینی می‌خواند. از آبدارخانه بیرون آمدم. کناری ایستادم و سینه زدم.

بعد از مدتی مداح از همه‌ی سینه‌زن‌ها دعوت کرد لحظه‌ای استراحت کنند. وقت چای بود. قوری سنگین را از روی سماور برداشتم. بخار دستم را سوزاند. قوری را به طرف سینی پر از استکان بردم و چای ریختم.

وقتی خواستم قوری را دوباره روی سماور بگذارم چون قدم نمی‌رسید، از دستم افتاد و همه‌ی قندها خیس شدند. خوش‌بختانه قوری نشکست. ولی قندها... داشتم از غصه سکنه می‌کردم.

تمام گوشه و کنار آبدارخانه را گشتم، اما قند نبود که نبود. برای این که کسی متوجه نشود کاسه‌ی قند را جایی پنهان کردم و باعجله از در پشتی مسجد بیرون زدم.

تمام راه را تا خانه دویدم. مادر غذا می‌پخت. جای قندها را می‌دانستم. در کابینت را باز کردم. کاسه‌ای برداشتم و پر از قند کردم.

مادر گفت: چیه؟! چی کار داری می‌کنی؟ با عجله سلام کردم و گفتم: مامان چیزی نگو که آبروم رفت الان همه منتظرن....

نمی‌توانستم توضیح بیش‌تری بدهم. بدون هیچ حرف دیگری خانه را ترک کردم. کوچه تاریک بود. همین‌طور که می‌دویدم، پایم در چاله‌ای رفت و با سر به زمین خوردم.

کاسه از دستم افتاد و قندها پراکنده شدند. سرم را روی زانو گذاشتم و زدم زیر گریه.

با خودم گفتم: می‌روم و همه چیز را برای آقاعبدالله تعریف می‌کنم، من که عمداً این کار را نکردم.

خودم را به مسجد رساندم. از در پشتی وارد آبدارخانه شدم. حسین داشت استکان‌ها را می‌شست و آقاعبدالله شعله‌ی سماور را کم می‌کرد. علی هم به دیوار تکیه داده بود. با خجالت سلام کردم و سرم را پایین انداختم.

آن‌ها با تعجب نگاهم کردند و جواب سلامم را دادند. حسین گفت: معلوم است کجا رفتی؟ علی گفت: سرت چی شده؟ احساس کردم پیشانی‌ام می‌سوزد. آقاعبدالله به طرفم آمد و پیشانی‌ام را با دقت نگاه کرد و گفت: پسر جان! چرا به خودم نگفتی؟ حالا یه اتفاقی افتاده نباید این قدر خودت رو ناراحت کنی و مسجد رو تنها بگذاری.

خیلی خجالت کشیدم. ماجرا را برای آن‌ها تعریف کردم. حسین گفت: عجب قندی حروم کردی! آقاعبدالله و علی خندیدند. من و حسین هم خندیدیم.

شما هم می‌توانید خاطره‌های خوب خود را برای ما بفرستید تا همه‌ی دوستانتان از خواندن آن‌ها لذت ببرند. منتظر چی هستید؟



### شعر اول تسبیح اشک

وقتی وضو گرفتی  
 لب تر نکرد دست  
 با قطره قطره‌ی اشک

از جانمازِ چشمت  
 روی سر زمین ریخت  
 تسبیح بی نخ اشک

تا آدمم ببینم  
 با چشم دوربینم  
 رنگ تشهدت را

دیدم شکسته داری  
 بر خاک می نویسی  
 پیشانی خودت را

غلامرضا بکتاش

### شعر دوم چکیدن اشک

مثل باد در صحرا  
 در شتاب بودی تو  
 سوی نهر می رفتی  
 فکر آب بودی تو

خشم در نگاه تو  
 بغض در گلویت بود  
 غرق خاک و خون می شد  
 هر که پیش رویت بود

تا که پیش چشم تو  
 رودخانه پیدا شد  
 خنده بر لب تو روید  
 اخم چهره ات وا شد

تشنه بودی و لب را  
 ذره‌ای نکردی تر  
 از تو تشنه تر بودند  
 بچه‌های پیغمبر

نالهایشان از دور  
 می رسید بر گوشت  
 سوی خیمه‌ها رفتی  
 مشک آب بر دوشت

دشمنان ولی ناگاه  
 بر تو حمله آوردند  
 دست پر توانت را  
 از بدن جدا کردند

لحظه‌های آخر هم  
 گرچه بی صدا بودی  
 باز غصه می خوردی  
 فکر بچه‌ها بودی

خاک کربلا می سوخت  
 از چکیدن اشکت  
 آب بر زمین می ریخت  
 قطره قطره از مشکت

افشین علا

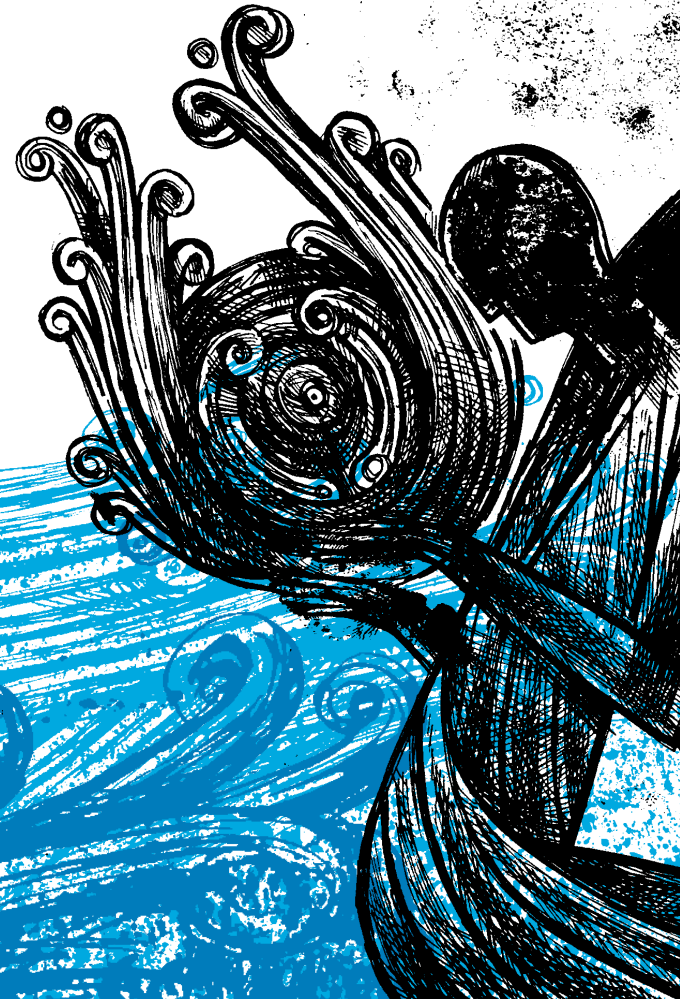


دنیای شعر

# آینه‌های روبه‌رو

محمد حسن حسینی

تصویرگر: سید میثم موسوی





# نقد

همان‌طور که می‌بینید هر دو شعر بالا درباره‌ی واقعه‌ی کربلا و شرح رشادت حضرت ابوالفضل (ع) است. اما این دو شعر تفاوت‌هایی با هم دارند که در زیر به برخی از آن‌ها اشاره می‌کنم:

شعر اول پر از مضامین و کشف‌های شاعرانه است. شاعر با خیال قدرتمند خود تصاویر زیبایی خلق کرده است. او از تشبیه (تشبیه کردن) در شعرش فراوان بهره برده است. تشبیه، یعنی این‌که شاعر موضوع مورد نظرش را شبیه موضوعی دیگر کرده و به توصیف این شباهت پردازد. مثلاً: تشبیه روی زیبا به گل که در ادبیات بسیار به کار می‌رود. نمونه‌ی تشبیه در شعر اول عبارت است از:

تشبیه قطره‌های اشک به تسبیح بی‌نخ.

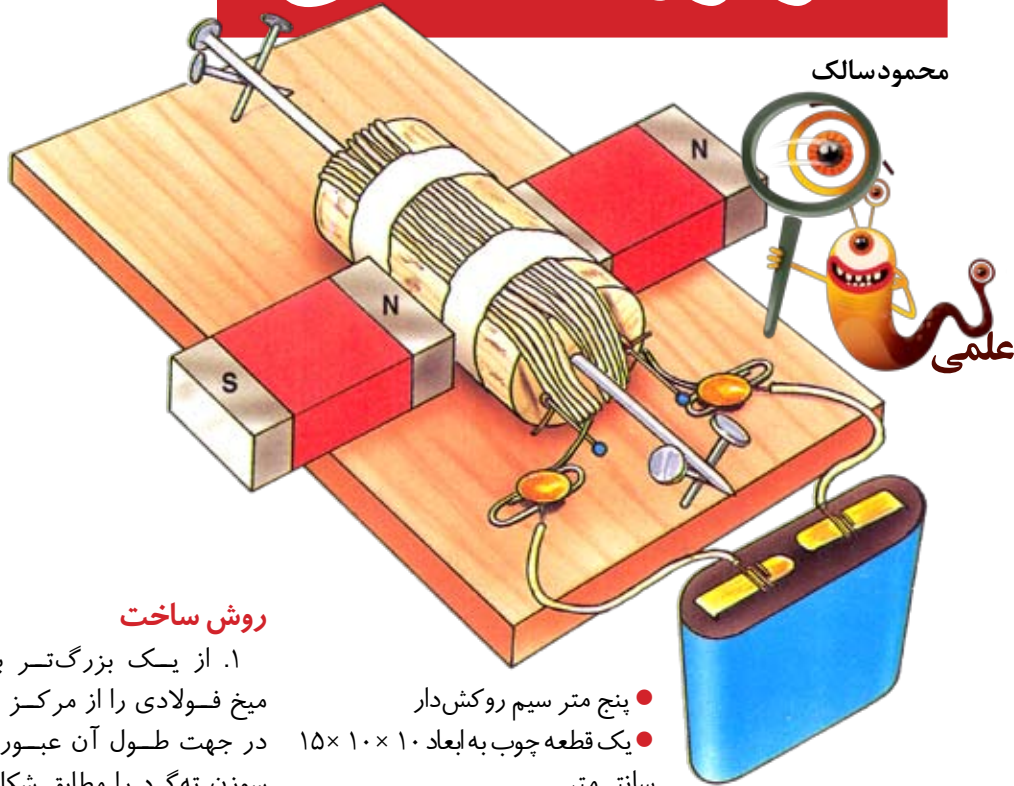
البته تشبیه‌های دیگری نیز در این شعر وجود دارند که چندان دل‌چسب نیستند. مثل تشبیه چشم به جانماز.

شاعر شعر اولی برای ایجاد زیبایی در شعر از نوعی جابه‌جایی استفاده کرده است و آن لب‌تر نکردن دست حضرت عباس است. در واقع شاعر به زیباترین شکل ممکن حس نوشیدن را به جای لب به دست نسبت داده و سعی کرده تصویر ریختن آب از میان دست‌های حضرت را در ذهن زنده کند. شعر دوم بر خلاف شعر اول تصاویر و تعبیر خاص و چندان جدید ندارد. اما خواننده با خواندن آن احساس لذت زیادی می‌کند. شعر دوم به گزیده‌گویی و تصویرپردازی شعر اول نیست اما زبان شاعر و نیز نوع روایت شعر بسیار سالم و ساده است. این نوع سادگی را نباید با ضعف شعر و دست‌کم‌گرفتن زبان و ظرافت‌های شعر یکی دانست. به این نوع شعر سهل و ممتنع می‌گویند. سرودن این نوع شعر به سادگی شکل و محتوای آن نیست. نمونه‌ی موقّق این شعر در ادبیات ما بوستان سعدی است.

در این شعر همان‌طور که می‌بینید شاعر با حوصله و ظرافت تمام جزئیات واقعه‌ی شهادت حضرت عباس (ع) را تعریف می‌کند. فرق شعر دوم با شعر اول این است که شعر اول را نمی‌توان به صورت نثر نوشت و تمام زیبایی‌های آن را حفظ کرد اما شعر دوم به طبیعت نثر نزدیک‌تر است. شعر دوم علاوه بر سادگی، سرشار از عاطفه است. اگر چه هر دو شعر در ذهن خواننده تأثیر مناسب خود را می‌گذارند ولی برای درک زیبایی‌ها، ظرافت‌ها و نکات شعر اول، ذهن تلاش بیش‌تری می‌کند و این تلاش برای کشف، بر زیبایی و تأثیر شعر می‌افزاید.

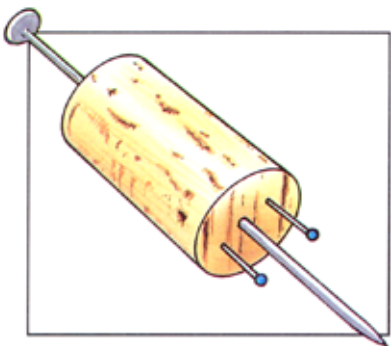
پایان سخن این‌که شاعر شعر اول اگر چه تجربه و پختگی شاعر شعر دوم را ندارد اما شکارچی خوبی است و اگر قدری در تناسب شعر و نیز جانداختن تصاویر و تشبیهات دقت می‌کرد به جوهر شعر نزدیک‌تر می‌شد.

# موتور الکتریکی



## روش ساخت

۱. از یک بزرگ‌تر بخواهید میخ فولادی را از مرکز چوب‌پنبه در جهت طول آن عبور دهد. دو سوزن ته‌گرد را مطابق شکل در یک انتهای چوب‌پنبه فرو کنید، طوری که فاصله‌ی آن‌ها از میخ وسط دقیقاً یک اندازه باشد و یک سانتی‌متر از طول هر سوزن بیرون بماند.



۲. سیم بلند را در جهت طول چوب‌پنبه حدود سی بار در یک جهت دور آن بپیچانید و با استفاده از نوار چسب در جای خودش محکم کنید. حدود دو سانتی‌متر از روکش

- پنج متر سیم روکش‌دار
- یک قطعه چوب به ابعاد  $15 \times 10 \times 10$  سانتی‌متر
- دو رشته سیم روکش‌دار به طول ۲۵ سانتی‌متر که هر دو سر آن‌ها لخت شده باشد.
- چهار میخ به طول پنج سانتی‌متر چکش
- دو گیره‌ی فلزی کاغذ
- دو عدد پونز
- یک میخ نازک فولادی به طول حدود پانزده سانتی‌متر
- یک چوب‌پنبه‌ی بزرگ
- یک باتری ۴/۵ ولتی
- دو آهن‌ربای میله‌ای قوی

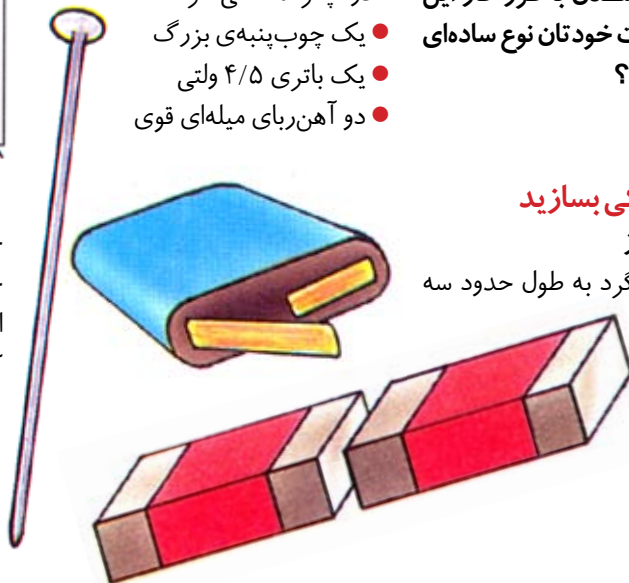
در بسیاری از لوازم برقی که دور و بر شما در خانه به چشم می‌خورند، از موتورهای الکتریکی استفاده می‌شود؛ برای مثال می‌توان از یخچال، جاروی برقی، ماشین لباس‌شویی، سشوار و مته‌ی برقی نام برد. اما آیا می‌دانید موتور الکتریکی چگونه کار می‌کند؟ برای آشنا شدن با طرز کار این موتور بهتر نیست خودتان نوع ساده‌ای از آن را بسازید؟

## برای خود

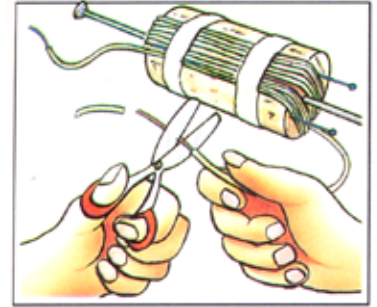
### موتور الکتریکی بسازید

#### وسایل مورد نیاز

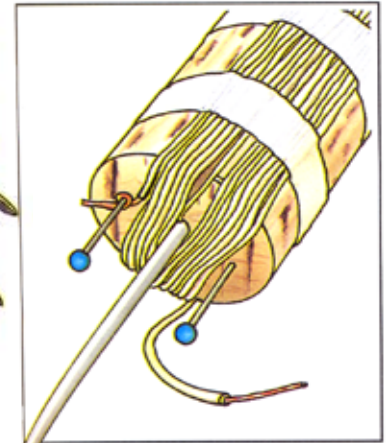
- دو سوزن ته‌گرد به طول حدود سه سانتی‌متر
- نوار چسب



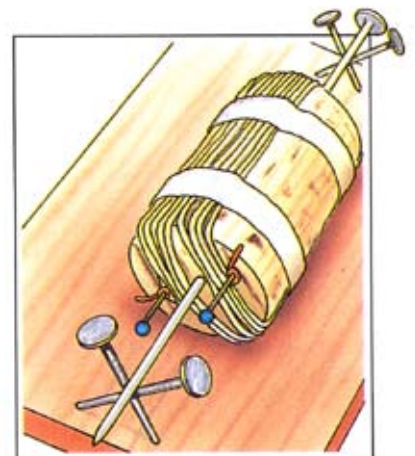
دو انتهای سیم را بردارید.



۳. هریک از دو سر لخت‌شده‌ی سیم را دور یکی از سوزن‌ته‌گردها بپیچانید.

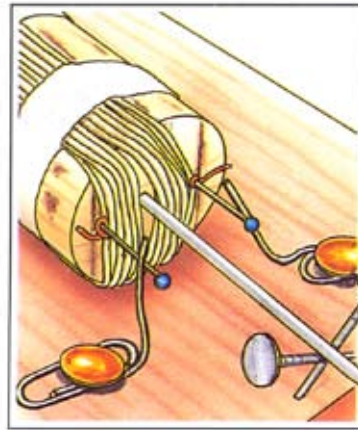


۴. میخ‌های کوتاه را دو به دو و طوری در دو طرف چوب‌پایه بکوبید که به شکل ضربدری قرار گیرند و پایه‌هایی برای استقرار میخ بلند مرکز چوب‌پنبه فراهم آورند. دو سر میخ بلند را روی این پایه‌ها قرار



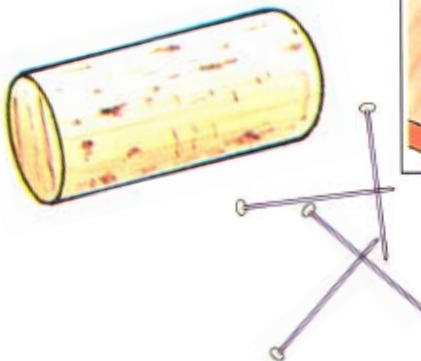
دهید و مطمئن شوید که چوب‌پنبه با تخته تماس ندارد.

۵. یک سر گیره‌های کاغذ را به بالا خم کنید و سپس گیره‌ها را مطابق شکل با پونز به تخته بچسبانید، طوری که سر خم‌شده رو به بالا و در تماس با سوزن‌ته‌گردهای چوب‌پنبه قرار گیرد. وقتی چوب‌پنبه می‌چرخد، سوزن‌ته‌گردها فقط باید با گیره‌ها تماس پیدا کنند.



۶. از دو رشته سیم کوتاه برای وصل کردن گیره‌های کاغذ به دو سر باتری استفاده کنید. یکی از آهن‌رباها را کنار چوب‌پنبه قرار دهید، طوری که قطب شمال آن رو به چوب‌پنبه باشد. آهن‌ربای دیگری را در طرف مقابل و به حالتی بگذارید که قطب جنوب آن رو به چوب‌پنبه قرار گیرد. حالا چوب‌پنبه را بچرخانید تا موتور الکتریکی شما به کار بیفتد. اگر موتور متوقف شد، قطعات مختلف آن را بررسی کنید تا عیب را بیابید.

آیا حالا می‌توانید طرز کار این موتور و رابطه‌ی بین الکتریسیته و مغناطیس در موتور الکتریکی را توضیح دهید؟



## آیامی دانید؟

### ۱. آیا اشک تمساح واقعیت دارد؟

تمساح‌ها همانند ما غدد اشک دارند و معمولاً چنین به‌نظر می‌آید که در حال گریه‌کردن هستند. در این حالت آن‌ها حتی صدایی عربده‌مانند و غم‌انگیز از خود تولید می‌کنند. به‌همین دلیل زمانی مردم بر این باور بودند که تمساح‌ها جانورانی فریب‌کارند و به‌ظاهر برای جانورانی که به‌تازگی نوش‌جان کرده‌اند، گریه و زاری می‌کنند.



### ۲. آیا پرنده‌ها موقع پرواز می‌خوابند؟

بله، پرستوها در حال پرواز به خواب می‌روند. دانشمندان به کمک تصاویر رادار دریافته‌اند که این پرندگان بعضی وقت‌ها تمام طول شب را در ارتفاع چند هزار پایی از زمین، به پرواز و سُر خوردن در هوا یا گلایر کردن ادامه می‌دهند. به عقیده‌ی آنان پرنده‌ها در فواصل کوتاهی که سوار بر جریان‌های هوا هستند، به خواب می‌روند، سپس بیدار می‌شوند و دوباره به بال‌زدن ادامه می‌دهند.





# Jobs

## Hidden Sentences

در میان هر خط از حروف به هم چسبیده‌ی زیر یک جمله نهفته است. آن‌ها را پیدا کنید.

IGETUPATFIVEO'CLOCKEVERYMORNING.  
THEREARESEVENSTUDENTSINTHE CLASROOM.  
MYSISTEREATSHERBREAKFASTATSEVEN-THIRTYEVERYDAY.

\* در هر یک از جدول‌های زیر یک جمله نهفته است. با گذاشتن پیکان جمله را پیدا کنید. جمله‌ها با حروف خانه‌های زرد رنگ شروع می‌شوند. مثال:

O	R	T
O	I	I
D	A	S

= It is a door

Now find the hidden sentences below:

R	O	O	M
E	S	H	L
H	E	C	E
T	S	N	A

T	O	W	H	T
N	U	W	A	A
O	B	E	R	U
A	G	Y	O	T
N	I	K	L	A

1. Teacher

2. ?

3. ?

4. ?

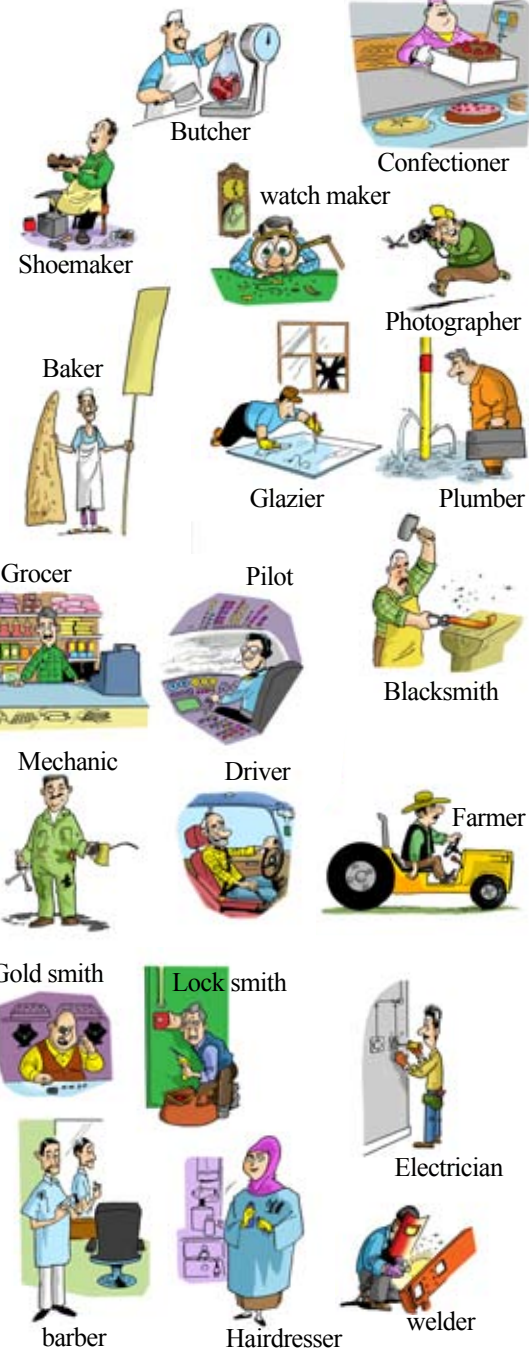
5. ?

6. ?

7. ?

Find The Jobs

R	E	H	C	A	E	T	A
E	R	O	T	C	O	D	C
I	W	O	R	K	E	R	F
D	E	N	T	I	S	T	G
L	R	E	M	R	A	F	T
O	R	E	S	R	U	N	Z
S	T	U	D	E	N	T	W



Complete This sentence

What is your father?

My father is a .....

## همراهان این شماره

اصفهان / سارا ایران‌پور، حدیثه امیریوسفی

سمیته مسعودیان، امیر قاسمی

تاکستان / کیانا محسنی

تفرش / محدثه سادات حیدری

تهران / ابوالفضل کمال، مریم نوری، احمدرضا بابایی، ویدا فغانی

زنجان / نیلوفر جعفری

عجب‌شیر / زهرا پیرگل، مهسا تیموری

مشهد / محمدرضا جوادشکیان

همدان / مرجان توتی، فرنود افروخته

آثار دانش‌آموزان نوجوان ایرانی

# گلستان ۵۴

زیر نظر سید عباس ترین

## زیر ذره بین

دوست خوبم، شهرزاد نظارت / بندر  
امام‌خمینی

«در دادگاه زمان بودم، به جرم به قتل رساندن وقت طلایی که در اختیارم گذاشته شده بود. قاضی گفت: حکم آخر ما اعدام است. با صدایی پر از خواهش و تمنا گفتم: نه، صبر کنید همه‌چیز را می‌گویم. من اعتراف می‌کنم. مرا به جایگاه بردند و رو به قاضی ایستادم. صورت ساعتی‌شکل قاضی و دوازده هیأت منصفه در کنارش بدنم را می‌لرزاند. پدر وقت هم روی صندلی اول نشسته بود...»

متن بالا سطرهای آغازین داستان «وقت کشی» بود. اگر بار دیگر جمله‌ی اول داستان را با دقت بخوانی، می‌بینی نصف داستان در همان جمله‌ی اول به خلاصه‌ترین شکل ممکن لو رفته است و نویسنده فرصت خود را برای برانگیختن سؤال و جذب مخاطب از دست داده است.

«وقت کشی»، داستان محاکمه‌ی یک نوجوان به جرم کشتن وقت است. سوژه‌ی اصلی داستان، مبتنی بر یک بازی زبانی است: کشتن وقت. شاید می‌شد این موضوع را به صورت فشرده در قالبی، مثل کاری کلماتور بیان کرد و نتیجه‌ی بهتری گرفت. به خصوص که این قتل در داستان شکلی عینی پیدا نمی‌کند و «وقت» به عنوان مقتول چهره و شخصیتی ندارد. کم‌دقتی در نوشتن داستان موجب

می‌شود مخاطب با داستان ارتباط مناسبی برقرار نکند و نخ ماجرا از دستش دربرود.

دوست خوبم، زهرا باصری / آستانه‌ی

اشرفیه

«سپری خواهد شد همه روزهای قشنگ چه بسا شیرین است این همه صبر و درنگ غم هجرانت را چه کسی برده ز یاد؟ بعد از تو چه کسی می‌زند از عمق وجودش، فریاد؟...»

شعر «غم هجران» را با این دو بیت شروع کرده‌ای. با این که در نیمی از شعر، موفق به رعایت وزن عروضی شده‌ای، اما همان‌طور که در مصرع چهارم پیداست، در بخش‌هایی وزن به هم خورده است. متأسفانه، عدم تسلط کافی بر وزن، به تو اجازه نداده که حرف‌هایت را به صورت طبیعی در وزن پیاده کنی و حتی در مصرع‌هایی که موفق به موزون‌سرایبی شده‌ای، حرف‌ها شکلی تصنعی پیدا کرده است. پیشنهاد می‌کنم برای رفع این مشکل، شعرهای خوب موزون و قافیه‌دار را مطالعه کنی و به تمرین‌های روزانه روی وزن بپرداز.

و در آخر، نکته‌ای درباره‌ی نام شعر: «غم هجران» نامی تکراری است و پیش از تو شعرهای زیادی با این عنوان سروده شده، فراموش نکن انتخاب مناسب اسم، نقش مهمی در جذب مخاطب و موفقیت شعر دارد.



## عروسک پشت پرده

گیاهی است به ارتفاع ۲۰ تا ۶۰ سانتی‌متر که به صورت خودرو در مزارع و بوستان‌ها می‌روید. گل‌های این گیاه معمولاً از خرداد تا شهریور ماه ظاهر می‌شود و شبیه یک کیسه‌ی کوچک قرمز رنگ است که میوه‌ای به اندازه‌ی یک گیلان در دل آن قرار دارد. بعد از مدتی، کیسه‌ی قرمز کهنه می‌شود و به شکل یک پرده‌ی توری ظریف روی دانه‌ی قرمز رنگ را می‌پوشاند.

این گیاه در بسیاری از مناطق ایران، از جمله شمال و نواحی کوهستانی غرب کشور می‌روید و میزان ویتامین C آن دو برابر لیمو است. عروسک پشت پرده خواص دارویی هم دارد و به عنوان تب‌بر، ضدانگل و تصفیه‌کننده‌ی خون شناخته شده است.



# گلدان

## گلچین

### ساعتی که همه آرزویش را دارند

زنگ انشاء بود. قرار بود این بار خود بچه‌ها موضوع انشاء را تعیین کنند. یکی از بچه‌ها پای تخته، مشغول نوشتن این جمله بود:

«اگر ساعت برنارد را داشتی، چه می کردی؟»

ساعت برنارد، ساعتی جادویی بود که همه در برنامه‌ی کودک تلویزیون دیده بودیم. در واقع هر هفت روز هفته را می‌شمردیم تا زمان پخش این کارتون فرارسد و ما بتوانیم گوشه‌ای از آرزوهایمان را در آن پیدا کنیم. همه‌ی ما آرزو داشتیم که روزی روزگاری از کهکشان‌ها بر ایمان جعبه‌ای فرستاده شود و درون آن یکی از همان ساعت‌های برنارد باشد و حالا قرار بود به این فکر کنیم که اگر چنین اتفاقی می‌افتاد، با آن چه می‌کردیم.

با خود فکر کردم: واقعاً اگر این ساعت را داشتی، چه کار می‌کردی؟ این قدر فداکار بودی که آن را به عزیزترین کسی که دوستش داشتی، بدهی؟

آن قدر عدل و انصاف داشتی که از آن درست استفاده کنی؟ درست مثل خود برنارد که گاهی شیطنتهایی هم می‌کرد. یا نه، دوست داشتی همه‌چیز و همه‌کس به خاطر تو و برای تو باشد؟ در بدترین شرایط زمان را نگه می‌داشتی و از صحنه خارج می‌شدی؟ دنیا را تسخیر می‌کردی و هیچ چیز دیگر هم برایت مهم نبود؟ قطعاً برای بعضی‌ها بهتر از این نمی‌توانست به وجود بیاید.

داشتن چنین ساعتی آن قدر هم راحت نیست و به خاطر مسئولیت سنگین استفاده از آن است که من برخلاف گذشته، آرزو کردم هیچ وقت چنین ساعتی نداشته باشم!

نیلوفر شاپوری / مازندران

### یک تجربه

من دانش آموز سال سوم راهنمایی هستم. در سال گذشته، خانم عسگرزائی، دبیر علوم روش جالبی را در کلاس اجرا کرد که در پیشرفت تحصیلی من و دوستانم بسیار مؤثر بود. او اول سال از ما خواست در یک برگه، نمودار ساده‌ای رسم کنیم که محور افقی آن، نشان‌دهنده‌ی تعداد نمرات و محور عمودی، نمره‌ی کسب‌شده در هر آزمون باشد.

من هم این نمودار را رسم کردم و بعد از هر امتحان، نمره‌ام را به صورت یک نقطه در نمودار مشخص می‌کردم. بعد از مدتی با به هم وصل کردن نقطه‌ها، خطی به دست آمد که نشان‌دهنده‌ی سیر درس خواندن و نمره‌های امتحان من بود.

به کمک این نمودار، متوجه افت تحصیلی خود می‌شدم و به موقع آن را جبران می‌کردم. به این ترتیب موفقیت قابل توجهی در درس علوم به دست آوردم و امسال هم برای هر درسم یک نمودار رسم کرده‌ام. به شما هم پیشنهاد می‌کنم این کار ساده را امتحان کنید و از نتیجه‌ی شگفت‌آور آن برای موفقیت در درس‌ها بهره‌مند شوید.

سمیرا عباسی / تهران



### عید غدیر آمد

عید آمده، نام آن «غدیر» است خوب است و قشنگ و دلپذیر است

هر کوچه چراغان شده، پر نور دل‌ها همه شاد و غصه‌ها دور

گفته‌ست پیامبر در این روز یک جمله‌ی نورانی، چون روز

هر کس که مرا قبول دارد، باید به علی دل بسپارد

صدرا محمّدزاده / اصفهان

### عصر به یاد ماندنی

مثل روزهای قبل با صدای «فراز... فراز...» گفتن‌های مادرم از خواب بیدار شدم. لباس پوشیدم و به سمت مدرسه به راه افتادم. همان مدرسه‌ی همیشگی! احساس خستگی می‌کردم، همه‌ی روزها تکراری بود و همه‌چیز به صورت عادت درآمده بود.

به روزهای پایانی سال تحصیلی نزدیک می‌شدیم. درس‌ها تمام شده



### چند کشف تصادفی

● کاغذ رسم در سال ۱۹۳۰م. بر اثر یک اشتباه اختراع شد. یکی از کارگران کارخانه‌ی کاغذسازی بیشتر از مقدار معمول، نشاسته در یکی از خمیره‌های کاغذ ریخت و نتیجه‌ی کارش این شد: به‌دست آمدن یک نوع کاغذ محکم و شفاف.

● روغن مخصوص روغن کاری در سال ۱۹۶۰م. ابتدا به‌عنوان دارویی برای درمان روماتیسم فروخته می‌شد!

● ماده‌ی اولیه‌ی خمیر مدل‌سازی در سال ۱۹۴۳م. به هنگامی کشف شد که دانشمندان در تلاش برای ساختن لاستیک مصنوعی از «سیلیکون» بودند. ماده‌ی به‌دست آمده، برای تهیه‌ی تایر خوب نبود، اما شیمی‌دان‌ها از بازی کردن با آن بسیار سرگرم می‌شدند. یک فروشنده‌ی دوره‌گرد، وقتی با این ماده آشنا شد، سعی کرد یک اسباب‌بازی جدید با آن بسازد و به این ترتیب توانست در عرض سه سال ۷۵۰۰۰۰ عروسک بفروشد.

سیدمحمدصادق رضوی / مشهد  
منبع: آرنولد، نیک، هرج و مرج شیمیایی.

### آداب معاشرت

● همیشه باید ابتدا کوچک‌تر را به بزرگ‌تر معرفی کرد.  
● این که اشخاص چگونه معرفی شوند، بستگی به موقعیت دارد. اما به‌طور کلی، افراد مسن را با گفتن نام خانوادگی، جوانان را با ذکر نام و



بقیه انجام می‌دادند، حتی ساده‌ترین کارها! ناگهان احساس ناراحتی شدیدی کردم و افسوس خوردم که چرا فرصت‌های پرارزشم را از دست داده‌ام. افسوس که به هیچ‌کدام از آرزوها و اهدافم نرسیدم. آه، خداحافظ زندگی...

توی همین فکرها بودم که به خود آمدم، سفیدی موهایم به خاطر شامپو بود. زیر دوش رفتم و بعد از شستن موهایم دوباره جلوی آینه برگشتم. این‌بار با دیدن چهره‌ی کودکانه‌ی خودم با موهای سیاه، خوش‌حال شدم. لباس‌هایم را پوشیدم و از حمام بیرون آمدم. با خودم می‌گفتم: «من هنوز پیر نشده‌ام و نیاز به عصا ندارم.» از خوش‌حالی داشتم بال درمی‌آوردم.

دیگر روزهایم به نظرم تکراری نمی‌آمد. حالا آماده‌ی تلاش کردن و حرکت بودم و همه‌ی این‌ها را مدیون موهای پر از کفم هستم!

فراز ملائی / زاهدان

بود و معلّم‌ها چپ و راست امتحان می‌گرفتند. نمره‌های من هم که یکی از یکی بدتر!

بعد از ظهرها که به خانه می‌آمدم، حوصله‌ی درس‌خواندن نداشتم و روزها را بدون هیچ تلاشی برای بهتر شدن نمره‌هایم می‌گذراندم. واقعاً از این زندگی تکراری خسته شده بودم. برایم آرزو شده بود که یک روز هم که شده، با صدای برادرم از خواب بیدار شوم و صدای او را بشنوم که می‌گوید: «فراز! پاشو بریم پارک» و من از شادی، دور خودم غلت بزنم و او را در آغوش بگیرم.

اوضاع این‌طوری بود تا این که عصر یک روز در حمام با موهای کفی جلوی آینه ایستادم و به خودم نگاه کردم. موهایم سفید سفید شده بود. با خودم فکر کردم: یعنی اگر الان سال‌ها گذشته باشند و موهایم واقعاً سفید شده باشند، چه می‌شود؟ به این فکر کردم که دیگر نمی‌توانم بازی کنم و چیزی که از آن بدم می‌آمد، این بود که باید با عصا راه بروم، و بدتر از همه این که کارهایم را



نام خانوادگی و بچه‌ها را با ذکر اسم معرفی می‌کنند.

- هنگامی که مردی به مرد دیگری معرفی می‌شود، کسی که نشسته، باید برخیزد و دست بدهد.
- پس از معرفی، هیچ‌گاه دو نفر را مجبور نکنید که باهم دست بدهند.
- تا آن‌جا که ممکن است، به کسی نگویند: «قیافه‌ی شما به نظر من آشناست، ولی اسم شما را به خاطر نمی‌آورم!» سعی کنید ضمن صحبت، اسم او را به خاطر آورید.

مریم نوری

منبع: صالحی، محمدتقی، چگونه معاشرت کنیم



## کتابی برای روبه‌رو شدن با مشکلات

اگر در کارتان پیشرفت نمی‌کنید و بهتر نمی‌شوید، پس؛ دارید بدتر می‌شوید!!! اگر دوست دارید با مشکلات خود برخورد مناسبی داشته باشید و از پس آن بر بیایید، پیشنهاد می‌کنم این کتاب را بخوانید: «قورباغه‌ها را قورت بده»، نوشته‌ی برایان تریسی، ترجمه‌ی مهناز عیدی، انتشارات پویند ترقی.

به کمک این کتاب می‌توانید روش‌های برنامه‌ریزی و حل مشکلات را فرا بگیرید و پله‌پله به موفقیت نزدیک شوید.

نیلوفر جعفری / زنجان

## اولیای قلبی

بهرام که از مدرسه غیبت کرده بود، به ناظم مدرسه زنگ زد و سعی کرد ادای بزرگ‌ترها را درآورد: «سلام آقای ناظم! بهرام امروز مریض است و نمی‌تواند به مدرسه بیاید.» ناظم که صدای دانش‌آموز را شناخته بود، پرسید: «شما کدام‌یک از اولیائش هستید؟»

بهرام با دست‌پاچگی گفت: «آقا اجازه؟ من بابام هستم دیگه!»

کیانا محسنی / تاکستان



## جمله‌ی شرطی

معلم: یک جمله‌ی شرطی بگو!  
دانش‌آموز: هندونه ببر به شرط چاقو!

فردین رضایی / مشهد



## نهی‌گلدان

تصویرگر: سام سلماسی



## سنّ دروغ‌گویی

پدر: پسر جان! من وقتی به سنّ تو بودم، اصلاً دروغ نمی‌گفتم.  
پسر: پس ممکن است بفرمایید که دروغ‌گویی را از چه سنّی شروع کردید؟

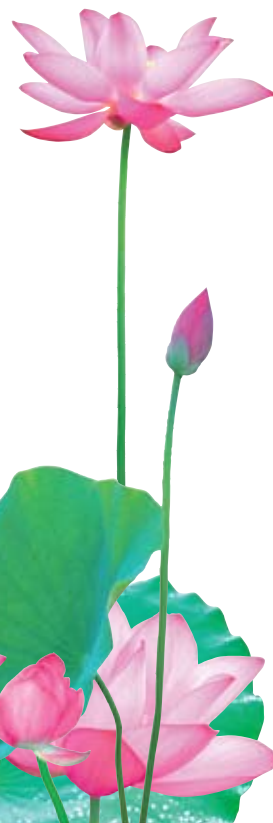
شهاب‌الدین سامانی پور / تهران



## فرق برق

معلم: بگو بینم، برق آسمان با برق منزل شما چه فرقی دارد؟  
دانش‌آموز: برق آسمان مجانی است، امّا برق منزل ما پولی!

محبوبه سهرابی / مازندران







# آتش نخوردن چهل کلنگ

## (داستان ضرب المثل‌ها)

نویسنده: معصومه ذباح  
 ناشر: کتاب چرخ و فلک  
 تلفن: ۰۹۳۵۲۲۵۳۱۳  
 چاپ اول: ۱۳۸۸  
 ۷۲ صفحه  
 قیمت: ۱۹۰۰۰ ریال



قدیم ترها، پدر بزرگ‌ها و مادر بزرگ‌ها برای بچه‌ها و نوه‌هایشان قصه‌های زیادی تعریف می‌کردند، ولی حالا گرفتاری‌های زندگی، شرایط را تغییر داده. گاهی بچه‌ها خودشان قصه پیدا می‌کنند و برای بزرگ‌ترها می‌خوانند. قصه‌هایی که با «روزی و روزگاری»، «یکی بود و یکی نبود»، «روی زمین خدا مردی بود» شروع می‌شد و خنده‌ها و گریه‌ها را در می‌آورد.

حاضرین به خنده افتادند. رجب‌قلی گفت: «شبهت من و تو در دو چیز است. اول جیب من و کله‌ی تو که هر دو خالی است. دوم جیب تو و کله‌ی من که هر دو پر است... اگر معمای دیگری داری بگو تا جواب بدهم!»

اما این میان قصه‌های خنده‌دار و طنز چیز دیگری است؛ مثل این یکی: ارباب رجب‌قلی دوست داشت مردم به او احترام بگذارند. هر هفته مهمانی می‌داد. تمام ثروتمندان را دعوت می‌کرد و سر سفره‌های رنگینی می‌نشاند. وقت خداحافظی هم به هر کدام هدیه‌ای می‌داد.

انتشارات چرخ و فلک با توجه به ضرورت چاپ آثار طنز مجموعه صد قصه، صد مثل را در چهار جلد منتشر کرده است.

نام کتاب‌ها برگرفته از قصه‌های آن‌هاست. برخی از قصه‌های این مجموعه عبارتند از:

- ✓ به دنبال نخود سیاه
- ✓ کوزه‌ی غسل و روغن
- ✓ تکان نخور که گنجی
- ✓ الاغم رفته مهمانی
- ✓ آتش پختن رجب‌قلی
- ✓ دزدان ناقلا

روزی ارباب، حاکم بزرگ را هم دعوت کرد و چون می‌دانست رجب‌قلی حرف‌های خنده‌دار بلد است، روبه حاکم گفت: «قربان نوکری دارم بذله‌گو. اجازه بدهید کمی سر به سرش بگذاریم!» حاکم اجازه داد و ارباب گفت: «رجب‌قلی، می‌توانی بگویی شبهت من با تو چیست؟»

## جشن تنبلی

نویسنده: محدثه رضایی  
 ناشر: مدرسه  
 ۸۸۸۰۰۳۲۴-۹  
 چاپ اول: ۱۳۸۷، ۹۶ صفحه  
 قیمت: ۱۲۰۰۰ ریال

«قلبم تندتند می‌زد. یک جوری سبک شده بودم و فکر می‌کردم الان است که مثل بادبادک بروم بالای بالا. از این حالت خوشم آمد. اگر ترس از دبیر زیست نبود خیلی بیشتر خوشم می‌آمد...» داستان‌های مدرسه همیشه شنیدنی و تازه است. کتاب جشن تنبلی مجموعه‌ی قصه‌های کوتاه است که برای نوجوانان نوشته شده است. یکی از این قصه‌ها «سن رشد میمون کوچولو» نام دارد. حکایت پسری است که بعد از مدرسه، روزی صد تومان به خواهرش می‌دهد تا وقتی او مشق‌هایش را می‌نویسد یا توی کوچه بازی می‌کند، از میمون کوچولوی عروسکی، نگاه‌داری کند.





نگاهی به تأثیر راه رفتن بر سلامت انسان

# پیاده‌روی یا قدم زدن؟

مهدی زارعی

اگر از شما پرسیده شود «آیا پیاده‌روی می‌دانید؟» چه خواهید گفت؟ حتماً جوابتان مثبت است. از طرفی اگر بدانید «پیاده‌روی در سالم نگاه داشتن بدن معجزه می‌کند» چه احساسی به شما دست خواهد داد؟ حتماً تصمیم می‌گیرید هر روز به پیاده‌روی بروید و انتظار دارید مثل تمامی ورزش‌کاران بدنی سالم داشته باشید و در شرایط طبیعی نیز اکسیژن بیش‌تری به خون شما برسد. اما... اشتباه نکنید! قدم زدن در کوچه، خیابان و پارک با ورزش «پیاده‌روی» (walking) تفاوت فراوانی دارد. اگر راه و روش پیاده‌روی را درست ندانید، کار شما با قدم زدن هیچ تفاوتی ندارد. پس با دقت این مطالب را بخوانید.

## اصول پیاده‌روی

«برای پیاده‌روی درست، باید راحت و با آهنگ منظم قدم





صحیح بهبود یافته‌اند. از این‌رو اگر بیمار هستید هیچ دارویی مؤثرتر از پیاده‌روی‌های منظم، توأم با نفس کشیدن عمیق نیست. هر گاه خسته شدید، برنامه را متوقف کنید. به شرط آن که تمرین بعدی را در مسافت بیش‌تری انجام دهید.

### شرایط بدن در هنگام پیاده‌روی

به هنگام پیاده‌روی بدن باید کمی متمایل به جلو باشد تا از سقوط جلوگیری کند. البته این تمایل به جلو نباید به قوز کردن تبدیل شود. شانه‌ها کمی عقب، سینه جلو و چشم‌ها به روبه‌رو نگاه کنند. فقط وقتی به کف زمین نگاه می‌کنیم که بخواهیم مسیر خود را تغییر دهیم. برخی فکر می‌کنند چون بدن به هنگام حرکت راست است، از این‌رو باید بدن خود را به‌صورت مستقیم قرار داده و حتی کمی آن را به عقب ببرند. اما این کار اشتباه محض است، با این روش نه تنها ممکن است ورزش کار بر زمین بیفتد، بلکه سریع‌تر نیز خسته می‌شود.

اگر تاکنون با روش نادرستی پیاده‌روی می‌کردید، سعی کنید هرچه زودتر روش خود را تصحیح کنید تا اثرات آن را سریع‌تر در خود احساس کنید. در ضمن، تنفس صحیح را فراموش نکنید؛ ابتدا هوا را با بینی به درون ریه‌ها بکشید به‌طوری که سینه جلو آمده و در همان حال شکم به داخل برود. آن‌گاه با دهان هوا را به گونه‌ای خارج کنید که ذره‌ای هوا در ریه شما باقی نماند.

با مطالعه‌ی دقیق این مطلب حتماً متوجه شده‌اید که برخی از بزرگ‌ترها و دوستان شما روش درست پیاده‌روی را نمی‌دانند، پس یادتان نرود روش درست پیاده‌روی را به آنان آموزش بدهید.



برداشت. وضع بدن باید طوری باشد که گام برداشتن فشار چندانی به بدن وارد نکند. تنها تفاوت بین دویدن و پیاده‌روی هم در همین است. یک دوندۀ می‌تواند در حال حرکت، اقدام به جهش کند. و هم‌زمان دو پای خود را از روی زمین بلند کند. اما اگر در پیاده‌روی هر دو پای ورزش‌کار از زمین بلند شود، این حرکت خطا محسوب می‌شود. پس فراموش نکنید برای پیاده‌روی صحیح، با تمام سرعت گام بردارید. اما این گام برداشتن نباید تبدیل به دویدن گردد. در حال پیاده‌روی حرکت دست‌ها نیز نباید فراموش شود و آن‌ها نیز باید هم‌زمان با حرکت پاها و به‌صورت موزون جلو و عقب بروند.

با افزایش سرعت و افزایش مسافت پیاده‌روی، ترشحات غده‌های داخل بدن نیز زیاد می‌شود و اعضای هم‌چون: معده، قلب و ریه‌ها تحت تأثیر این حرکات قرار می‌گیرند. اگر پیاده روی طبق اصول صحیح نباشد، به جای نشاط و سلامت، خستگی می‌آورد. شاید شما هم کسانی را دیده‌اید که توانایی راه رفتن در مسافت‌های طولانی را ندارند و خیلی زود خسته می‌شوند. اگر در تمرینات پیاده‌روی بر سرعت و مسافت خود بیفزایید، پس از چند سال می‌توانید مسافت‌هایی در حدود چهل تا پنجاه کیلومتر را با سرعت طی کنید و تنها پس از چند ساعت استراحت، مجدداً به شرایط عادی باز گردید.

### سوار اتومبیل نشوید

اگرچه راه رفتن در پیاده‌روهای شهر نیز می‌تواند مفید باشد اما اگر بتوانید روی چمن یا زمین‌های خارج از شهر تمرین کنید، به نتایج بهتری دست خواهید یافت. آزمایش‌ها نشان داده است که راه رفتن روی آسفالت، زودتر از راه رفتن روی چمن موجب خستگی می‌گردد. پیاده‌روی حتی اگر در مسافت‌های کوتاه و بر روی آسفالت هم باشد، مسلماً بهتر از آن است که سوار ماشین شوید!

### اشتباه نکنید!

آمار نشان داده است که بسیاری از بیماری‌ها در اثر پیاده‌روی‌های طولانی و



# اعتراض

خود بردارید.» آن‌گاه رو کرد به آن شخص و ادامه داد: «برای همین دوست دارم، هنگام نماز زیباترین لباس‌هایم را بپوشم.»<sup>۲</sup>

## نوعروس

زن فقیر، لباس کهنه‌اش را که در مقابل آفتاب رنگ باخته بود، پوشید و از خانه بیرون زد. باد پاییزی گاهی نرمه‌ی خاکی را به هوا می‌افشاند و چشم‌های زن را می‌سوزاند. نزدیکی‌های مسجد احساس کرد بوی عطری فضا را پر کرده است، کم‌کم نم‌باران شروع شد.

زن خوشحال بود از این که به‌زودی گرد و غبار فرو خواهد نشست.

کنار مسجد، عده‌ای را دید که جلوی خانه‌ای جمع شده بودند و شادی می‌کردند. خانه برایش آشنا بود.



«برای خلیفه آب بیاورید، وقت نماز است!...» صدای بلند خدمتگزار مخصوص مأمون، غلامان را دستپاچه کرده بود. به سرعت ظرف آب و لگن مخصوص را حاضر کردند. مأمون همین‌طور که بر تخت شاهانه‌ی خود تکیه داده بود دست‌هایش را جلو آورد تا غلام بر آن‌ها آب بریزد. امام رضا، علیه‌السلام، و افرادی که شاهد این صحنه بودند، با تعجب به وضو گرفتن مأمون نگاه می‌کردند. امام که از غرور و خودپسندی مأمون آگاه بود، می‌دانست که او آدم ناتوانی نیست و با این کار قصد دارد به احکام دین بی‌احترامی کند. بنابراین به مأمون اعتراض کرد و گفت وضوی او ایراد دارد.

مأمون که سعی می‌کرد خود را خون‌سرد نشان دهد به حضرت گفت: «آیا دلیلی بر اعتراض خود داری؟» حضرت فرمود: «بلی.» سپس آیه‌ی ده از سوره‌ی کهف را تلاوت کرد: «پس هر که به لقای پروردگارش امید دارد، باید کاری شایسته انجام دهد و هیچ‌کس را در عبادت پروردگارش شریک نکند.»

مأمون دیگر حرفی برای گفتن نداشت و پذیرفت که با کمک گرفتن از دیگران در عبادت خداوند شریک گرفته است. از این‌رو دستور داد غلامان کنار بروند و دوباره وضو گرفت و از این‌که مجبور شده بود حرف امام رضا، علیه‌السلام، را قبول کند، چهره‌اش درهم بود!<sup>۱</sup>

## زیباترین لباس

حضرت امام حسن مجتبی، علیه‌السلام، موقع نماز زیباترین لباس‌های خود را می‌پوشید. شخصی از ایشان پرسید: «ای پسر رسول خدا، چرا هنگام نماز زیباترین لباس‌های خود را به تن می‌کنی؟» امام حسن، علیه‌السلام، فرمودند: «خداوند زیباست و زیبایی را دوست دارد.» سپس آیه‌ی ۳۱ سوره‌ی اعراف را تلاوت کرد: «زینت خود را هنگام رفتن به مسجد، با

# نکته‌ها

## معانی نام پیامبران اولوالعزم

**نوح (ع):** این کلمه عربی است و از نوحه می‌آید. به معنی کسی که بسیار گریه می‌کند و ۴۳ بار در قرآن ذکر شده است.

**ابراهیم (ع):** این کلمه غیر عربی و سریانی است؛ به معنی پدر مهربان و ۶۸ بار در قرآن آمده است.

**موسی (ع):** این کلمه معرب (عربی شده‌ی) «موشه» یعنی از آب کشیده شده است که در اصل عبری است و اشاره به از آب کشیدن حضرت موسی (ع) در نوزادی دارد و ۱۳۵ بار در قرآن آمده است.

جالب است بدانید حتی امروز در بسیاری از کشورها این نوع سبدهای مخصوص حمل نوزاد را «سبد موسی» می‌گویند!



**عیسی (ع):** این کلمه معرب «ایستوع» در زبان عبری است و به معنی مرد بزرگ و مبارک است و ۲۵ بار در قرآن آمده است.

**محمد (ص):** این کلمه عربی و به معنای ستوده و حمد شده است. این کلمه چهار بار در قرآن آمده و یک بار نیز به نام احمد از او یاد شده است. هم‌چنین سوره‌های از قرآن به نام اوست.

فهمید که بساط عروسی برپاست. برای مدتی غم‌هایش را فراموش کرد و در شادی صاحب‌خانه شرکت کرد. وقتی جمعیت پراکنده شد. به آرامی در خانه را زد. نوعروس در باز کرد. شرم در چهره‌ی زن موج می‌زد. با اشاره به پیراهن نخ‌نمای خودش، از بانوی خانه درخواست کرد یک پیراهن به او بدهد.

عروس به خانه رفت تا پیراهن را بیاورد. در بین راه ناگهان آیه‌ای زلال از جویبار ذهنش گذشت و آیه‌ی ۹۲ سوره‌ی آل‌عمران را آهسته زمزمه کرد: «هرگز به (حقیقت) نیکو کاری نمی‌رسید مگر این که از آن‌چه دوست دارید (در راه خدا) انفاق کنید». دوباره برگشت، لباس عروسی را از تن درآورد و پیراهن کهنه را خودش پوشید. بعد از آن که لباس عروسی را به زن فقیر بخشید، با خود گفت: «من که دختر پیامبرم و همسر علی، بیش از همه باید به قرآن عمل کنم.»<sup>۳</sup>



منابع

۱. بحارالانوار ج ۶۷ ص ۲۲۲
۲. بحارالانوار ج ۸۳ ص ۱۸۵
۳. ماهنامه‌ی بشارت، شماره‌ی ۲ ص ۴۷

### مسیر درست

از کدام مسیر می‌توان به حاصل ۱۰ رسید؟

→ ۱

	(۲)	(×)	(۷)			
(×)		(+)		(+)		
(۱)	(۳)	(×)	(۹)	(۳)	(=)	(۱۰)
(+)		(-)		(+)		
(۱)	(+)	(۵)				



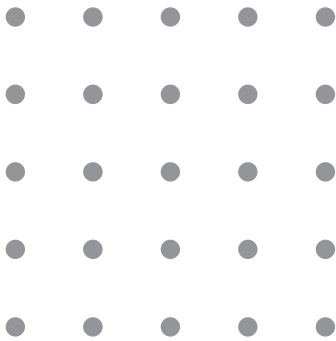
### کدام عدد؟

بین این اعداد از سمت چپ به راست، ارتباطی منطقی وجود دارد. آیا می‌توانید بگویید به جای علامت سؤال، چه عددی باید بگذاریم؟

۱ و ۱ و ۲ و ۳ و ۵ و ۸ و ۱۳ و ؟

### قلم را از روی کاغذ بردارید

سعی کنید ۲۵ نقطه‌ی زیر را تنها با ۸ خط راست به هم وصل کنید؛ البته بدون این که قلم را از روی کاغذ بردارید.



### ارتباط فامیلی

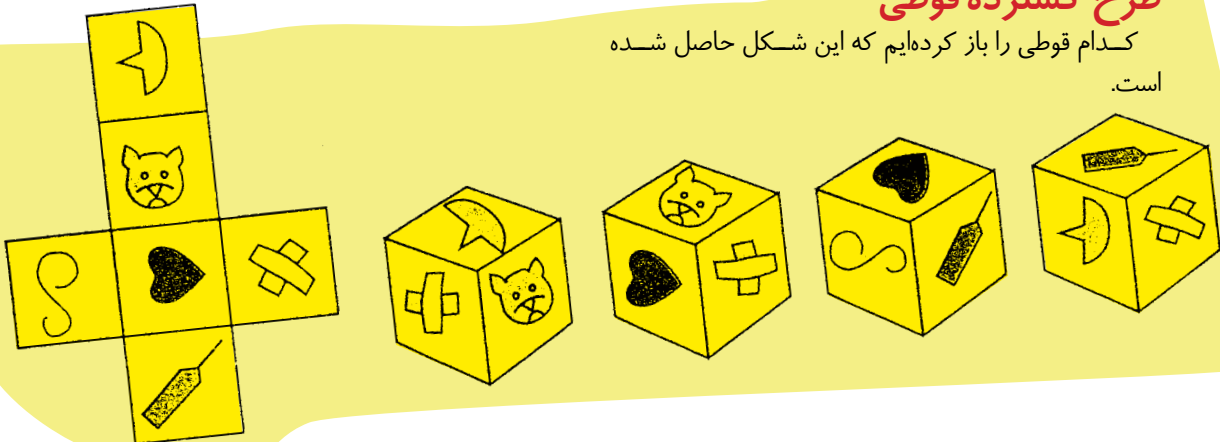
مردی در حالی که عکسی در دست دارد، می‌گوید: «پدر این شخص پسر پدر من است. با این حال من نه پسری دارم و نه برادری.»  
به نظر شما او عکس چه کسی را در دست دارد؟

### چیستان

چیست در دهان بی‌دندان  
هرچه افتاد ریز ریز کند؟  
ناگهان زنی در دو چشم او انگشت  
در زمان هر دو گوش تیز کند

### طرح گسترده قوطی

کدام قوطی را باز کرده‌ایم که این شکل حاصل شده است.







عصمت گیویان

# خواف

## زیور خراسان بزرگ

در شهرستان خواف تقریباً ۱۲۰ اثر باستانی به ثبت رسیده است که تاریخ ساخت بسیاری از آن‌ها به حدود هزار سال می‌رسد. این آثار شامل؛ مدرسه، مزار، مسجد، آسیاب بادی و آبی، سد، یخدان و آب‌انبار، غار و محوطه‌های تاریخی هستند. قدیمی‌ترین اثر باستانی منطقه، تپه‌ی باستانی ۲۰۰۰ ساله مشهور به تپه سیاه است که یکی از نخستین آثار شهرنشینی در شرق ایران محسوب می‌شود.

وحدت شیعه و سنی یکی از زیبایی‌های اجتماعی این منطقه است. مردمان سخت کوش شیعه و سنی در خواف زندگی برادرانه‌ای دارند، در مراسم عروسی و عزاداری‌های یکدیگر شرکت می‌کنند و روابط فامیلی گسترده‌ای میان آن‌ها وجود دارد.

وزیدن بادهای ۱۲۰ روزه‌ی سیستان که خواف را هم در بر می‌گیرد، موجب پدید آمدن یکی از زیباترین جلوه‌های تمدن قدیم در این شهرستان شده است که به آن‌ها «آس باد» گفته می‌شود. آس به معنی آرد کردن است. اگر سنگ مخصوص تهیه‌ی آرد را با دست بچرخانند به آن دستاس می‌گویند. اگر با آب بچرخد، آس آب (آسیاب) و اگر با نیروی باد بچرخد، آس باد گفته می‌شود. آس بادهای نشتیفان از معروف‌ترین آس بادهای منطقه‌ی خواف هستند.

مردم خواف لهجه‌ی محلی شیرینی دارند که در این‌جا به برخی لغات رایج در میان آنان اشاره می‌شود:  
اومَلو = پر آب / بارجا = ظرف / بادپیچه = گردباد  
سَر بَدَر = فهمیده / چلیپسه = مارمولک / چوری = النگو  
دل دلوک = وسواس / راغه = روغن / مَر = مادر / لِسک = آبنبات  
مَلَنگ = درویش / مُوژ موژا = تب و لرز / وِر لک = برپا

شهرستان خواف در گذشته از آبادترین مناطق خراسان بزرگ در مسیر جاده‌ی ابریشم بوده است و امروز از شهرستان‌های جنوب غرب استان خراسان رضوی در نزدیکی مرز افغانستان است. درباره‌ی نام این منطقه که «خواف» نوشته می‌شود و «خاف» خوانده می‌شود، نظرهای مختلفی وجود دارد. برخی معتقدند، چون این منطقه در مسیر تجاری جاده‌ی ابریشم قرار داشته، مورد هجوم راهزنان واقع می‌شده است و به علت این که کاروان‌ها با خوف و ترس از آن‌جا عبور می‌کردند، آن‌جا را خواف نامیده‌اند. (البته این فقط یک احتمال است.)

خواف مثل زیوری با نگین‌های ریز و درشت، شامل یک بخش مرکزی و بیش از ۱۳۰ شهر و روستای کوچک و بزرگ است که شهرهای سنگان، سلامه، نشتیفان، زوزن، چمن آباد و قاسم آباد از مهم‌ترین آن‌ها به شمار می‌رود. واقعیت این است که توصیف خواف در این دو صفحه، مثل این است که از روزنه‌ای کوچک به آسمان پر ستاره نگاه کنیم.

